

پاریس ۱۹۱۹

شش ماهی که دنیا را تغییر داد

مارگارت مک‌میلان

ترجمه

افشین خاکباز

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

فهرست مطالب

هفت	مقدمه مترجم
یازده	پیشگفتار / ریچارد هالبروک
هفده	تقدیر و تشکر
۳	مقدمه

بخش ۱: آماده شدن برای صلح

۱۵	۱ وودرو ویلسون به اروپا می‌آید
۳۳	۲ نخستین برداشت‌ها
۴۴	۳ پاریس
۵۶	۴ لوید جورج و هیئت نمایندگی امپراتوری بریتانیا

بخش ۲: نظم جهانی نوین

۷۷	۵ ما جامعه مردم هستیم
۹۰	۶ روسیه
۱۱۶	۷ جامعه ملل
۱۳۵	۸ قیمومیت‌ها

بخش ۳: باز هم بالکان

۱۴۹	۹ یوگسلاوی
۱۶۹	۱۰ رومانی
۱۸۳	۱۱ بلغارستان
۱۹۲	۱۲ وقفه در میانه زمستان

بخش ۴: مسئله آلمان

۲۰۹	مجازات و پیشگیری	۱۳
۲۲۰	ضعیف نگه داشتن آلمان	۱۴
۲۳۸	تنظیم صورتحساب	۱۵
۲۵۶	بن بست بر سر شرایط معاهده آلمان	۱۶

بخش ۵: در میان شرق و غرب

۲۷۱	تولد دوباره لهستان	۱۷
۳۰۰	چک‌ها و اسلواک‌ها	۱۸
۳۱۸	اتریش	۱۹
۳۳۷	مجارستان	۲۰

بخش ۶: بهار پر دردسر

۳۵۷	شورای چهارنفره	۲۱
۳۶۵	ایتالیا می‌رود	۲۲
۳۹۹	ژاپن و برابری نژادی	۲۳
۴۱۹	خنجری به قلب چین	۲۴

بخش ۷: به آتش کشیدن خاورمیانه

۴۴۹	بزرگ‌ترین دولتمرد یونانی بعد از پریکلس	۲۵
۴۷۳	پایان کار امپراتوری عثمانی	۲۶
۴۹۱	استقلال اعراب	۲۷
۵۲۷	فلسطین	۲۸
۵۴۷	آتاتورک و ترک خوردنِ چینی سُوَر	۲۹

بخش ۸: پایان کار

۵۸۵	نالارآینه	۳۰
۶۱۷	نتیجه	
۶۲۹	پیوست ۱: اصول چهارده گانه وودرو ویلسون	
۶۳۳	پیوست ۲: تصاویر و نقشه‌ها	
۶۵۷	یادداشت‌ها	
۷۰۳	کتابشناسی	
۷۲۵	نمایه	

مقدمه مترجم

شاید هیچ کس تصور نمی کرد ماجراجویی چند نفر که در روز ۲۸ ژوئن سال ۱۹۱۴، ولیعهد اتریش را در ساریوو به قتل رساندند، به جنگ مرگباری منتهی شود که قاره اروپا و بخش های عظیمی از جهان را به کام خود کشید: جنگی که میلیون ها کشته و زخمی و معلول برجای گذاشت و اقتصاد بسیاری از کشورها را نابود کرد. سرعت رخدادها به اندازه ای بود که تلاش های دیپلماتیک راه به جایی نبرد و در نهایت، مجموعه ای از ضعف های نظام کهن که روابط کشورها را تنها بر اساس قدرت کشورگشایی و اتحاد های دو جانبه و چند جانبه و معاهدات پنهانی شکل می داد، همراه با محاسبات اشتباه، سردرگمی، و بدفهمی که عدم شفافیت به آن دامن می زد رهبران کشورها را همچون خوابگردهایی بی اراده به دام جنگ کشاند.

برپا کردن جنگ چندان دشوار نیست ولی متوقف ساختن ارباب جنگ که انسان ها و کشورها را زیر چرخ بی رحم خود له می کند، کاری است بس دشوار. کنفرانس صلح پاریس که قرار بود بر اساس اصول چهارده گانه وودرو ویلسون رئیس جمهور وقت امریکا، از جمله تأکید بر برخورداری ملت ها و ملیت ها از حق تعیین سرنوشت، ترسیم مرزهای کشورها بر اساس ترکیب قومی و ملیتی، ایجاد جامعه ملل، و نشان دادن معاهدات شفاف به جای توافقات پنهانی، نظامی نوین را جایگزین نظم کهن سازد و صلحی عادلانه و پایدار برقرار کند، در نهایت به معاهده ورسای منتهی شد که به باور بسیاری، بذرای جنگ جهانی دوم و فجایعی را که در طول آن رخ داد در خود پرورش داد، و لباسی نو بر استعمار کهن پوشاند. کتاب حاضر می کوشد تصویری عادلانه از کنفرانس صلح پاریس و ثمرات و پیامدهای آن ارائه دهد. نویسنده این کتاب به قضاوت نمی نشیند، ولی برخی از اطلاعاتی را که برای قضاوتی نسبتاً آگاهانه ضروری است در اختیارمان قرار می دهد و با نمایش شرایط جهان در شش ماهی که کنفرانس صلح برقرار بود، و ترسیم تصویری روشن از شخصیت هایی

که به هر ترتیب در شکل دادن و به ثمر رساندن مذاکرات کنفرانس صلح نقشی ایفا کردند، نوری تازه بر رخداد‌های این دوره تاریخی می‌تاباند و تأثیر ویژگی‌های شخصی و خلق‌وخوی این افراد بر این دوران سرنوشت‌ساز را به تصویر می‌کشد: تصویری که نشان می‌دهد چگونه آمیزه‌ای از ویژگی‌های فردی تاریخ‌سازان و تجربیات متفاوتشان از یک سو، و قدرت نظامی و سیاسی و اقتصادی چهار قدرت بزرگ آن زمان و اتحادها و معاهدات پنهانی‌ای که در طول جنگ شکل گرفته بود از سوی دیگر، بر روند کنفرانس صلح و ترسیم مرزهای کشورهای مختلف در اقصی نقاط جهان، از اروپا گرفته تا آفریقا و آسیا و خاورمیانه اثر گذاشت.

ویلسون، رئیس‌جمهور آرمان‌گرای آمریکا که در مهد آزادی و دموکراسی به دنیا آمده بود و ظاهراً کشورش در کنفرانس صلح منفعی نداشت، کلمانسوی واقع‌گرا و یک‌دنده، نخست‌وزیر فرانسه که در سرزمینی می‌زیست که شلیک کردن به دموکرات‌ها کاری پسندیده بود، لوید جورج پر انرژی و مکار، نخست‌وزیر بریتانیا که حفظ منافع امپراتوری بریتانیا را بر هر اصلی مقدم می‌شمرد، و ویتوریو اورلاندو، نخست‌وزیر ایتالیا که از سرزمین دسیسه‌ها و قول‌وقرارهای پنهانی آمده بود و فقط به محافظت از منافع ایتالیا می‌اندیشید، هر یک به‌شیوه‌ای مْهر خود را بر پیشانی کنفرانس صلح پاریس نشان‌دادند. ولی واقعیت این است که هیچ‌یک از رهبران جهان ابرمرد نبوده و نیستند و رهبران کشورهای بزرگ نیز همچون هر انسانی در معرض اشتباهات ناشی از نقص اطلاعات یا ضعف قضاوت یا محدودیت‌هایی که ویژگی‌های فردی بر آنها تحمیل می‌کند قرار دارند. دین راسک که در بحران موشکی سال ۱۹۶۲ میان شوروی و آمریکا بر سر استقرار کلاهک‌های هسته‌ای شوروی در کوبا دستی بر آتش داشت به‌درستی می‌گوید:

با بسیاری از کسانی که اسمشان در کتاب‌های تاریخ یا عناوین خبری روزنامه‌ها ثبت شده ملاقات و کار کرده‌ام. هیچ‌یک از آنها نیمه‌خدا یا ابرمرد نبودند. تنها چیزی که دیدم مردان و زنان نسبتاً عادی بودند که با حدس و گمان، برای مواجهه با مشکلاتی که در برابرشان قرار داشت تلاش می‌کردند.

رهبرانی که کنفرانس صلح پاریس را رقم زدند نیز تافتهٔ جدابافته‌ای نبودند و نمی‌توان حاصل کار آنان را عاری از اشتباه، یا یکسره اشتباه دانست. آنها بیش و پیش از هر چیز به منافع کشورهای خود می‌اندیشیدند و هرگاه اصول مورد ادعایشان که در چارچوب اصول چهارده‌گانهٔ ویلسون تبلور یافته بود با منافع ملی‌شان کمترین تضادی داشت، بی‌هیچ تردیدی اصول را فدای منافع می‌کردند. بیهوده نیست که معاهدات پنهانی که اصول

چهارده گانه ویلسون نویدبخش پایان آنها بود، در واقع مبنای اصلی بسیاری از توافقات کنفرانس صلح پاریس شد. آنها هنگامی که مسائل و منافع کشورهای کوچک‌تر در میان بود از سازش و ملاحظات انسانی دم می‌زدند ولی در مورد آنچه منافع ملی خود می‌دانستند ذره‌ای کوتاه نمی‌آمدند.

نگاه نژادپرستانه برخی رهبران، که مستعمره‌نشین‌ها را با این استدلال که توانایی حکومت بر خویشتن را ندارند سزاوار قیومت می‌دانستند، ولی برخی اقوام نوحاسته اروپایی را تنها به‌صرف اروپایی بودن از این قاعده مستثنی می‌کردند، در شکل دادن به مرزهای جدید جهان نقشی بسزا ایفا کرد. بدین ترتیب، استعمار کهن تحت لوای قیومیت که ظاهری انسان‌دوستانه‌تر داشت، ولی در واقع منافع استعمارگران اروپایی و غربی را تأمین می‌کرد ادامه یافت. از سوی دیگر، بازتولید دیپلماسی کهن در لباسی جدید، به ایجاد چنان معاهده‌ای منجر شد که حتی افکار عمومی اکثر کشورهای متفق نیز غیرمنصفانه و ناعادلانه می‌دانستند. این مسئله چنان آشکار بود که نیکلسون، یکی از اعضای هیئت نمایندگی بریتانیا گفت: «با این اطمینان به پاریس آمدم که قرار است نظام جدیدی شکل بگیرد، و در حالی آنجا را ترک کردیم که متقاعد شده بودیم این نظام جدید، تنها پوششی برای نظام قدیمی است.»

البته اگرچه شاید نتوان معاهده ورسای را به‌تنهایی مسئول آغاز جنگ جهانی دوم دانست، ولی بدون معاهده ورسای و نفرت و احساس مظلومیتی که این معاهده در مردم آلمان ایجاد کرد، شاید هیتلر نمی‌توانست به‌راحتی چنین تأثیری بر مردم آلمان بگذارد و آنان را یکپارچه، برای دستیابی به اهداف حزب نازی متحد کند. معاهده ورسای که برخی آن را «معاهده خون و آهن» نامیدند، به ایجاد و تقویت ماریپیچ نفرت مدد رساند و یکی از عواملی بود که در نهایت زمینه‌ساز رخدادهای شوم و دهشتناک جنگ جهانی دوم شد. از سوی دیگر، برخی بر این باورند که یکی از دلایل جنگ جهانی دوم این بود که آلمان در جنگ جهانی اول شکستی تمام‌عیار را تجربه نکرد و اگر متفقین به پیش می‌رفتند و آلمان را در سرزمین خود شکست می‌دادند، و اگر مردم آلمان شکست را از نزدیک لمس می‌کردند شاهد جنگ جهانی دوم نمی‌بودیم. ولی آیا شکست خردکننده آلمان در جنگ جهانی اول، مانع از جنگ جهانی دوم می‌شد یا اینکه آن را به کابوسی خونبارتر تبدیل می‌کرد؟

اگرچه نمی‌توان کنفرانس صلح پاریس و معاهده ورسای را منشأ همه رخدادها نامطلوبی دانست که در نهایت شکل امروزی جهان را رقم زد، ولی آیا اگر روند رخدادها در کنفرانس صلح در مسیری دیگر می‌افتاد شاهد جهانی متفاوت نمی‌بودیم؟ اگر با سپردن شاتونگ به ژاپن، جوانان و آزادی‌خواهان چینی امید خود را به دموکراسی و منادیانش از دست نمی‌دادند، ممکن نبود سیر حوادث در این کشور عظیم، مسیری دیگر را بپیماید و

چین به جرگه کشورهای دموکراتیک پیوند و مردمان آن کشور و بسیاری از کشورهای دیگری که در حوزه نفوذ چین قرار گرفتند زیر چکمه‌های مستبدان خرد نشوند؟

ولی شاید بیش از پیمان‌شکنی متفقین، عدم آمادگی ملت‌ها و حکومت‌ها برای گرفتن سهم خود از صلح، بر سرنوشتی که برای آنها رقم خورد تأثیر گذاشته باشد. آیا کشوری همچون چین که به قول نویسنده این کتاب، فراهم آوردن کارگر برای جنگ، برایش آسان‌تر از تأمین دیپلمات‌های کارآموده بود می‌توانست امید نتیجه بهتری را داشته باشد؟

ناکامی متفقین در تحمیل شرایط خود بر کشورهای هم‌چون روسیه بلشویک و ترکیه‌ای که از خاکستر امپراتوری عثمانی برخاسته بود و حتی کشورهای کوچکی همچون رومانی، نشان داد که جنگ، قدرت‌های بزرگ را نیز از نفس انداخته است و آنها را چنان فرسوده است که هیچ‌یک، از قدرت نظامی و اقتصادی کافی برای تحمیل کامل خواسته‌های خود بر دیگران برخوردار نیستند. شاید حق با لوید جورج بود که گفت وظیفه میانجی‌گران صلح تصمیم‌گیری درباره سهم عادلانه هر یک از ملت‌های آزاد شده نیست، بلکه تعیین این است که وقتی این ملت‌ها از مرزهای حق تعیین سرنوشت عدول می‌کنند، چه مقدار از چیزهایی را که به‌ناروا به دست آورده‌اند می‌توان از آنها پس گرفت.

شرحی که خانم مارگارت مک‌میلان از کنفرانس صلح پاریس ارائه می‌دهد، کشورهایی را به تصویر می‌کشد که با آمیزه‌ای از جاه‌طلبی‌های بی‌پایه، محاسبات اشتباه، و لجاجت و سرسختی‌ای که بیش از منطق و استدلال برخاسته از توهم بود، در دام جنگ افتادند و پس از اینکه توش و توان خود را از دست دادند، در پشت میز مذاکره به‌ناچار امتیازاتی را وانهادند که هرگز به ذهنشان نیز خطور نمی‌کرد. شاید اگر آنها پیش از آغاز جنگ، از انعطاف‌پذیری و واقع‌بینی شایسته‌ای برخوردار بودند، هرگز جنگ با چنین فجایعی رخ نمی‌داد. ولی متأسفانه این بار نیز رؤیاهای بلندپروازانه به کابوسی تاریک تبدیل شد و تنها صدای خرد شدن استخوان‌ها در زیر چرخ‌های ارابه واقعیت بود که توانست نشئه برخاسته از توهم قدرت را از سر برخی بپراند و چشمان آنان را بر واقعیت بگشاید. باشد که همه از تاریخ بیاموزند و بدون نیاز به سرکوبیدن به دیوار واقعیت، از سرنوشت گذشتگان عبرت بگیرند.

پیشگفتار

ریچارد هالبروک

در عرصهٔ دیپلماسی نیز همچون صحنهٔ زندگی، اغلب از شکست‌ها بیش از موفقیت‌ها پند می‌گیریم. هرگاه به گذشته می‌نگریم، پیروزی‌ها را همچون مجموعه‌هایی از اقدامات و تصمیمات درخشانی می‌بینیم که شاید در واقع ناشی از بخت مساعد یا غیر عمدی باشند، ولی ناکامی‌ها، راه و چاه‌هایی را نشان می‌دهند که باید از آنها پرهیز کرد، یا به قول دیوان‌سالاران مدرن درس‌هایی می‌دهند که باید آموخت. از این رو اکنون زمان آن رسیده است تا به آنچه در سال ۱۹۱۹ در پاریس رخ داد نگاهی دوباره بیفکنیم. شرح جذاب مارگارت مک‌میلان از آن رخداد تأثیرگذار، مطمئناً داستان‌های موفقیت را بازگو می‌کند، ولی بر اساس قضاوت تاریخ و پیامدهای این رخداد، مطالعهٔ تصمیمات اشتباهی نیز هست که تا همین امروز نیز با بسیاری از پیامدهای هولناکش دست به گریبانیم.

تاریخی که تنها به رخداد‌های برجسته اکتفا کند، مسیری را که از تالار افتخارات آغاز و تنها بیست سال بعد، به حملهٔ آلمان به لهستان منتهی شد معمولاً به صورت خطی مستقیم به تصویر می‌کشد. ولی همان‌طور که مک‌میلان به‌خوبی نشان می‌دهد، این دیدگاه پذیرفته‌شدهٔ تاریخ که مقبولیت فراگیری دارد، ماهیت تصمیماتی را که در پاریس اتخاذ شد تحریف می‌کند و اهمیت اقداماتی را که در سال‌های میان این دو نقطه رخ داد دست‌کم می‌گیرد.

نحوهٔ پایان این جنگ با آتش‌بس و توقف جنگ در خاک آلمان، در رخداد‌های بعدی نقش مهمی ایفا کرد. مک‌میلان می‌نویسد: «شاید اگر آلمان متحمل شکست

سنگین تری می شد شرایط به گونه دیگری رقم می خورد. « اکثر آلمانی‌هایی که خارج از فرماندهی عالی بودند درک نمی کردند که کار ارتش آلمان تمام است و بنابراین، یازده نوامبر ۱۹۱۸ را روز تسلیم نمی دانستند. هیتلر از این موضوع بهره برداری کرد: در دورانی که او از نردبان قدرت بالا می رفت وعده لغو معاهده ورسای مضمونی محبوب و قدرتمند بود. مک میلان این دیدگاه پرطرفدار را اصلاح می کند که پرداخت خراجی که قدرت‌های پیروزمند بر آلمان تحمیل کردند چنان سنگین و طاقت فرسا بود که اقتصاد آلمان را در هم شکست و راه را برای به قدرت رسیدن هیتلر هموار کرد. بر اساس هر معیاری، شخصیت‌هایی که در سال ۱۹۱۹ در پاریس گرد هم آمدند، از لورنس عربستان گرفته تا کمک‌آشپز ویتنامی ریزجته‌ای که بعدها به هوشی مین معروف شد، شخصیت‌هایی قابل توجه بودند. برای نخستین بار در تاریخ، یک امریکایی در مرکز نمایش جهانی بزرگی ایستاد. وودرو ویلسون^۱ الهام‌بخش ده‌ها میلیون نفر بود که هرگز او را ندیده بودند، و کسانی را که برای او کار می کردند نو مید کرد. او آرمان‌گرا و دست‌نایافتنی، ساده‌دل و سرسخت، شریف و سرشار از تعارض بود. نقاط قوت و ضعف او، وضع سلامتی‌اش، و حتی تأثیر همسر مغرور و نادانش، همه عواملی حساس در رخدادهایی بود که اهمیتی تاریخی داشتند.

از روزی که ویلسون دفتر کارش را ترک کرد هشتاد سال می گذرد، و در طی این شهرتش فراز و نشیب‌های زیادی را از سر گذرانده است، ولی او همچون همیشه در درک سیاست خارجی امریکای مدرن نقشی جذاب و مهم ایفا می کند. حامیان پر شمار او، از هربرت هوور^۲ گرفته تا رابرت مک‌نامارا^۳، گفته‌اند که دشمنان او در پاریس و مجلس سنای ایالات متحد امریکا یکی از شرافتمندانه‌ترین رؤیاهای تاریخ را بر باد دادند. برخی دیگر از جمله سناتور جسی هلمز^۴ مخالف سرسخت ویلسون، سناتور هنری کابِت لاج^۵ را از حامیان اصولی حاکمیت امریکا می دانند و ویلسون را به تلاش برای تضعیف قانون اساسی امریکا متهم می کنند. یکی دیگر از مکاتب فکری که به‌ویژه در سال‌های پایانی جنگ سرد رواج بسیاری داشت، ویلسون را به دلیل اهداف غیر واقع‌بینانه و اخلاق‌گرایانه آشکارش به باد انتقاد می گیرد. از جمله می توان به معروف‌ترین طرفداران این مکتب، یعنی جورج اف. کین^۶ و هنری کیسینجر^۷

1. Woodrow Wilson

2. Herbert Hoover

3. Robert McNamara

4. Jesse Helms

5. Henry Cabot Lodge

6. George F. Kennan

7. Henry Kissinger

اشاره کرد که ویلسون را به «فریبکاری شگفت‌انگیز» متهم می‌کردند و در عین حال، می‌پذیرفتند که او آغازگر چیزی بود که به مکتب مسلط در عرصه سیاست‌های خارجی آمریکا تبدیل شد (برخلاف میل کیسینجر، رئیس‌جمهور او یعنی ریچارد نیکسون تصویر ویلسون را در جایگاهی پر افتخار در اتاق هیئت دولت قرار داد).

از پشت غبار بحث‌های بی‌پایانی که پیرامون او را احاطه کرده است یک چیز کاملاً پیداست: با ورود ویلسون به پاریس در دسامبر سال ۱۹۱۸، او با برنامه چهارده ماده‌ای هیجان‌انگیزش، به‌ویژه با مفهوم راهگشای حق تعیین سرنوشت جرقه‌های امید بزرگی را در سرتاسر جهان ایجاد کرد. با وجود این، به نظر می‌رسید ویلسون که اغلب برای مذاکرات مفصل از اطلاعات یا آمادگی کافی برخوردار نبود درباره معنای واقعی این عبارت ابهام داشت. او بعدها تأیید کرد که «وقتی این کلمات را گفتم نمی‌دانستم ملیت‌هایی هستند که هر روز به ما مراجعه خواهند کرد.»

حتی در آن زمان نیز مشخص شده بود که مفهوم حق تعیین سرنوشت، همان‌طور که مک‌میلان می‌گوید، «مفهومی بحث‌انگیز و مبهم» است. رابرت لنسینگ^۱ وزیر کشور پرسید: «منظور رئیس‌جمهور از حق تعیین سرنوشت چیست؟ این عبارت امیدهایی را برمی‌انگیزد که هرگز تحقق نخواهد یافت. می‌ترسم این مفهوم به قیمت جان هزاران نفر تمام شود. بالاخره روزی این مفهوم اعتبار خود را از دست می‌دهد و آنگاه، آن را رؤیای آرمان‌گرایی می‌نامند که تا زمانی که کار از کار گذشت، نفهمید که چقدر خطرناک است.»

لنسینگ از نخستین کسانی بود که متوجه معضلی شد که در قلب بسیاری از منازعات تلخ کنونی قرار دارد. با وجود این، آنچه هزینه‌گزافی را به دنیا تحمیل کرد رؤیاهای ویلسون نبود، بلکه تصمیم او برای مصالحه بر سر آنان بود (مثلاً با اجازه دادن به ژاپنی‌ها برای تصرف شبه‌جزیره شانتونگ در چین). هنگامی که ویلسون به خانه برگشت از آن سوی بام افتاد و با امتناع از سازش‌های نسبتاً جزئی با میان‌روهای مجلس سنا مرتکب اشتباهی دیگر شد و شانس تصویب پیمان (و عضویت آمریکا در جامعه ملل) را از دست داد.

برخی از رام‌ناشدنی‌ترین مشکلات جهان مدرن در تصمیماتی ریشه داشت که دقیقاً بعد از پایان جنگ بزرگ اتخاذ شد. از جمله می‌توان به چهار جنگ بالکان از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۹، بحران عراق (که مرزهای کنونی آن ناشی از رقابت‌های

1. Robert Lansing

فرانسه-بریتانیا و ترسیم بی‌دقت نقشه بود)، ادامه تلاش‌گردها برای دستیابی به حق تعیین سرنوشت، منازعات میان یونان و ترکیه، و نبرد بی‌پایان اعراب و یهودیان برای به دست آوردن سرزمین‌هایی اشاره کرد که هر یک سرزمین موعود خود می‌دانند.

با ملاقات میانجی‌گران صلح در پاریس ملت‌های جدیدی ظاهر شدند و امپراتوری‌های بزرگی از صحنه روزگار محو شدند. چهار قدرت بزرگ که سودهای بسیار بلندپروازانه‌ای در سر داشتند، به کمتر از سامان دادن به اوضاع جهان، از اروپا گرفته تا خاور دور رضایت نمی‌دادند. ولی در مواجهه با فشارهای داخلی، رخدادهایی که خارج از کنترل آنان بود، و ادعاهای متعارضی که توان آشتی دادن آنها با یکدیگر را نداشتند، مذاکره‌کنندگان در نهایت از این آرزوهای دور و دراز دست شستند و به معاملات و سازش‌هایی تن دادند که پژواک آن هنوز در دهلیزهای تاریخ طنین‌انداز است. حتی در همان زمان نیز آنها احساس کرده بودند که بذره‌های مشکلات آینده را می‌کارند. ژرژ کلمانسو^۱ که رفتار او نیز در این شکست مؤثر بود، پیش‌بینی کرد که «نمی‌توانم بگویم بحرانی که آغاز شده چند سال، و شاید چند قرن ادامه خواهد داشت. درست است، این معاهده، بار مشکلات و شوربختی و دشواری‌هایی را بر ما آوار می‌کند که سالیان متمادی ادامه می‌یابد.»

مک‌میلان به برخی از نمایش‌های بزرگ جان می‌بخشد: خروج ایتالیایی‌ها از جلسه بعد از ناکامی در تلاش برای کنترل بیشتر ساحل یوگسلاوی؛ تصرف شبه‌جزیره شانتونگ به‌دست ژاپنی‌ها که به آغاز جنبش چهارم مه چین منجر شد و راه جنگ و انقلاب در آسیا را هموار کرد؛ تجزیه مجارستان که میلیون‌ها معجر را برای ابد از مرزهای کشور خود بیرون نگه داشت؛ ناتوانی چهار ابرقدرت در رویارویی با حکومت جدید شوروی؛ فروپاشی امپراتوری عثمانی و ظهور کمال‌آتاتورک یکی از برجسته‌ترین رهبران سده بیستم؛ و آخرین ولی نه‌بی‌اهمیت‌ترین مورد، یعنی ایجاد کشور یوگسلاوی با اقوام نامتجانس جنوب بالکان (که در ابتدا از پادشاهی‌های صرب‌ها، کروات‌ها و اسلوون‌ها تشکیل شده بود). این کشور تحت دیکتاتوری مارشال تیتو ده‌ها سال دوام آورد، ولی در اوایل دهه ۱۹۹۰، وقتی کشور چهل‌پاره‌ای که در سال ۱۹۱۹ سرهم‌بندی شده بود متلاشی شد، چهار جنگ را از سر گذراند: ابتدا اسلوونی، بعد کرواسی، سپس بوسنی-هرزگوین، و در نهایت کوزوو (خطر جنگ پنجمی در مقدونیه به خیر گذشت).

در پاییز سال ۱۹۹۵ که گروه مذاکره‌کننده امریکایی در منطقه بالکان در رفت‌وآمد بود و سعی می‌کرد به جنگ در بوسنی پایان دهد به یاد معاهده ورسای افتادم. در حالی که بخش‌هایی از کتاب هرولد نیکلسون به نام صلح سال ۱۹۱۹ را می‌خواندیم، به شوخی می‌گفتم هدف ما خنثی کردن میراث وودرو ویلسون است. در نوامبر ۱۹۹۵ که رهبران بوسنی، کرواسی و جمهوری فدرال یوگسلاوی را وادار کردیم تا در دیتون در ایالت اوهایو گرد هم آیند و درباره پایان جنگ به مذاکره بنشینند، در واقع بخش دیگری از معاهده ورسای را به خاک می‌سپردیم. در بهار سال ۲۰۰۲، دو بخش آخر مخلوق معاهده ورسای که هنوز تحت لوای یوگسلاوی با یکدیگر مرتبط بودند گامی دیگر برداشتند و با موافقت بر سر تغییر نام کشور خود به صربستان-مونتنگرو که احتمالاً ایستگاهی در راه جدایی کامل بود، تا آستانه جدایی تمام‌عیار پیش رفتند. در دیتون، تنها بر روی بخش کوچکی از پازل کار می‌کردیم، ولی آنها در پاریس، سودای حل مشکلات تمام جهان را در سر داشتند. تصویر درخشانی که مارگارت مک‌میلان از مردان پاریس، آنچه سعی می‌کردند انجام دهند، موفقیت‌هایی که به دست آوردند، و دلایل ناکامی‌شان ترسیم می‌کند، در زمان حاضر بسیار بجاست. این داستان همچون هر شرح تاریخی ارزشمندی می‌تواند علاوه بر گذشته بر حال نیز نور بتاباند و راهنمای ما در آینده باشد. جای تأسف است که چنین راهنمایی ده سال قبل در دست نبود. ولی اکنون اینجاست و همچون سفری وسوسه‌انگیز در تاریخ انتظار ما را می‌کشد.

تقدیر و تشکر

کتاب حاضر نام مرا بر صفحهٔ عنوان خود دارد، ولی بدون افراد ارزشمندی که مرا تشویق کردند تا چنین موضوع عظیمی را برگزینم، و هنگامی که نومید می‌شدم مرا تشویق می‌کردند و وقتی دربارهٔ چیزی به‌جز جامعهٔ ملل سخن نمی‌گفتم مرا تحمل می‌کردند، به پایان رساندن چنین کاری غیرممکن بود. برخی از کسانی که در این میان نقشی بسزا داشتند شایستهٔ سپاسی ویژه هستند. ساندر هارگریوز^۱، آوی شلیم^۲، پیتر اسنو^۳، و لرد ویدنفلد^۴ به تبدیل یک ایده به برنامه‌ای جدی کمک کردند. گرانت مکینتایر^۵ و متیو تیلور^۶ در لندن، با ویرایش دقیق و ارزندهٔ خود به یاری‌ام شتافتند که فقط کار خانم جوی دو منیل^۷ و گروهش در نیویورک همسنگ آن بود. دوست و همکارم باب باثول^۸ که سال‌ها برای روشن کردن اندیشه‌های من دربارهٔ کنفرانس صلح و نوشتن تاریخ به من یاری می‌رساند، به‌لحاظ فکری مرا وامدار خویش کرد. آرده مورتون^۹، تامس بارسای^{۱۰}، دیوید مک‌میلان^{۱۱}، کاترینا مک‌میلان^{۱۲}، تامس مک‌میلان^{۱۳}، الکس مک‌میلان^{۱۴}، مگان مک‌میلان^{۱۵}، آن مک‌میلان^{۱۶}، پیتر اسنو^{۱۷}، دانیل اسنو^{۱۸}، و باربارا ایستمن^{۱۹} بخش‌هایی از این کتاب را خواندند و توصیه‌هایی را که بسیار نیاز داشتم در اختیارم گذاشتند. مادر و پدرم، الوند^{۲۰} و رابرت^{۲۱} مک‌میلان سرتاسر کتاب

1. Sandra Hargreaves

2. Avi Shlaim

3. Peter Snow

4. Lord Weidenfeld

5. Grant McIntyre

6. Matthew Taylor

7. Joy de Menil

8. Bob Bothwell

9. Orde Morton

10. Thomas Barcsay

11. David MacMillan

12. Catharina MacMillan

13. Thomas MacMillan

14. Alex MacMillan

15. Megan MacMillan

16. Ann MacMillan

17. Peter Snow

18. Daniel Snow

19. Barbara Eastman

20. Eluned

21. Robert

را کلمه به کلمه و بی هیچ شکایتی بارها خواندند. در نگارش این کتاب، از همکاری دو پژوهشگر بی نظیر، یعنی ربکا اسنو^۱ که تصاویر را یافت، و جان آندروفچیک^۲ که عهده‌دار بازخوانی متن و تدوین زندگینامه‌ها شد بهره‌مند بودم. باب منسون^۳، آل وارگو^۴ و ارول آسپویگ^۵ برای پژوهش در مراحل مختلف کار از من حمایت کردند.

همچنین از افراد و نهادهایی که اجازه دادند از مطالب مندرج در مجموعه‌هایشان یا مطالبی که حق طبع و نشر آن را در اختیار داشتند نقل قول کنم سپاسگزارم: آرشیو ملی اسکاتلند برای مقالات لوتیان (GD 40/17)؛ نایجل نیکلسون^۶ برای مطالب مربوط به هرولد نیکلسون، برقراری صلح ۱۹۱۹ (لندن: متوان، ۱۹۶۴)؛ کارمند بخش سوابق اداره بایگانی مجلس اعیان به‌نیابت از بنیاد بیوربروک^۷ برای مقالات لوید جورج؛ انتشارات دانشگاه پرینستون برای دو جلد کتاب مشورت‌های شورای چهارنفره^۸، تألیف آرتور اس. لینک^۹، ۱۹۹۲، انتشارات دانشگاه پرینستون؛ و هیئت امنای کتابخانه بریتانیایی برای مقالات بالفور^{۱۰}. در نگارش این کتاب تمام تلاش خود را برای یافتن صاحبان حق تألیف به کار برده‌ام، ولی خوشحال خواهم شد اگر نویسنده‌ای از قلم افتاده است موضوع را به من یادآوری کند.

همچنین از کارفرمای سابق خود، دانشگاه رایرسون^{۱۱} برای اینکه فرصت نگارش این کتاب را فراهم ساخت، و از کالج سنت آنتونی دانشگاه آکسفورد که توفیق یک ترم همکاری به‌عنوان همکار ارشد را با آن داشتم سپاسگزارم. از خانواده‌های اسنو و مک‌میلان در لندن و دانیل شلیم^{۱۲} در آکسفورد برای پذیرایی و تشویق بی‌دریغشان سپاسگزارم. اگر کتاب حاضر نتوانسته است زحمات بیکران نامبردگان را منعکس کند گناه از من است.

1. Rebecca Snow

2. John Ondrovcik

3. Bob Manson

4. Al Wargo

5. Errol Aspevig

6. Nigel Nicolson

7. Beaverbrook

8. *The Deliberations of the Council of Four*

9. Arthur S. Link

10. Balfour

11. Ryerson

12. Daniel-Shlaims

مقدمه

در سال ۱۹۱۹، پاریس شش ماه پایتخت جهان بود. کنفرانس صلح بزرگ‌ترین کسب و کار جهان و میانجی‌گران صلح قدرتمندترین مردمان جهان بودند. آنها هر روز با یکدیگر دیدار می‌کردند و به بحث و مشاجره و منازعه می‌پرداختند و دوباره این را از سر می‌گرفتند. این مردان کشورها و سازمان‌های جدیدی ساختند. آنها با یکدیگر غذا می‌خوردند و با یکدیگر به سینما می‌رفتند. از ژانویه تا ژوئن، پاریس همزمان حکومت، دیوان عدالت، پارلمان و کانون ترس‌ها و قبله‌امید جهان بود. کنفرانس صلح به‌طور رسمی تا سال ۱۹۲۰ به درازا کشید، ولی آن شش ماه نخست ماه‌های اصلی بودند که تصمیمات اصلی اتخاذ شد و زنجیره‌های حساس رخدادها به حرکت درآمد. جهان هرگز چیزی شبیه این به خود ندیده و نخواهد دید.

دلیل حضور میانجی‌گران صلح در پاریس این بود که اروپای مغرور و مطمئن و ثروتمند، خود را به‌دست خویش تکه‌تکه کرده بود. جنگی که از سال ۱۹۱۴ بر سر قدرت و نفوذ در بالکان آغاز شد همه‌قدرت‌های بزرگ، از روسیه تزاری در شرق تا بریتانیا در غرب، و اکثر قدرت‌های کوچک‌تر را به کام خود کشیده بود. تنها اسپانیا، سوئیس، هلند، و کشورهای اسکاندیناوی توانسته بودند خود را از این مهلکه بیرون نگه دارند. شعله‌های جنگ در آسیا، آفریقا، جزایر اقیانوس آرام، و خاورمیانه زبانه می‌کشید، ولی بیشتر فعالیت‌های جنگی در خاک اروپا و در امتداد شبکه‌های خندق‌هایی متمرکز بود که از بلژیک در شمال تا آلپ در جنوب، و در امتداد مرزهای روسیه با آلمان و متحدش اتریش-مجارستان، و خود بالکان امتداد داشت. سربازان از سراسر جهان آمده بودند: استرالیا، کانادا، زلاندنو، هند، و نیوفاندلند برای جنگ در

کنار امپراتوری بریتانیا؛ ویتنامی‌ها، مراکشی‌ها، الجزایری‌ها، و سنگالی‌ها به حمایت از فرانسه؛ و بالاخره امریکایی‌ها که حملات آلمان به خطوط کشتیرانی‌شان آنها را از خشم دیوانه کرده بود.

دور از میدان‌های نبرد، اروپا هنوز همچون گذشته بود. شهرهای بزرگ پابرجا بودند، خطوط راه‌آهن کم و بیش دست‌نخورده مانده بود و بنادر هنوز به کار خود ادامه می‌دادند. این جنگ برخلاف جنگ جهانی دوم شهرها را ویران نکرد. تلفات این جنگ، تلفات انسانی بود. میلیون‌ها رزمنده (در آن زمان قتل‌عام گسترده غیر نظامیان هنوز آغاز نشده بود) در آن چهار سال به کام مرگ رفتند: از ۱,۸۰۰,۰۰۰ آلمانی، ۱,۷۰۰,۰۰۰ روس، ۱,۳۴۸,۰۰۰ فرانسوی، ۱,۲۹۰,۰۰۰ سرباز امپراتوری اتریش-مجارستان، ۷۴۳,۰۰۰ بریتانیایی، و به همین ترتیب ۱۹۲,۰۰۰ دیگر از سایر سرزمین‌های این امپراتوری) تا کشور کوچک مونته‌نگرو که ۳۰۰۰ مرد را از دست داد. کودکان پدرانشان، زنان شوهرانشان، و دوشیزگان جوان بخت ازدواج را از دست دادند. اروپا کسانی را که ممکن بود دانشمندان و شاعران و رهبران آینده‌اش باشند، و کودکان آنها را از کف داد. ولی کسانی که باید با یک پا، یک بازو یا یک چشم به زندگی ادامه می‌دادند، یا کسانی که جراحات گاز سمی ریه‌هاشان را از کار انداخته بود یا اعصابشان هرگز بهبود نمی‌یافت در این آمار نیامده‌اند.

چهار سال، پیشرفته‌ترین ملت‌های جهان مردان، ثروت، و محصولات صنایع و علوم و فناوری خود را در چاه ویل جنگی ریختند که شاید تصادفی آغاز شد، ولی به دلیل توازن قوای طرفین توقف آن غیرممکن بود. تنها در تابستان سال ۱۹۱۸ بود که متحدان آلمان متزلزل شدند و با ورود سربازان تازه‌نفس امریکا، اتحاد ضد آلمان در نهایت در موضع قدرت قرار گرفت. در ۱۱ نوامبر که جنگ به پایان رسید، همه با خستگی امیدوار بودند آنچه در پیش است به بدی آنچه تازه از سر گذرانده‌اند نباشد.

چهار سال جنگ، اعتماد به نفس قدرتمندی را که اروپا را بر جهان مسلط کرده بود برای همیشه به لرزه درآورد. بعد از آنچه در جبهه عادی گذشته بود اروپاییان دیگر نمی‌توانستند از رسالت متمدن‌سازی جهان سخن بگویند. جنگ حکومت‌ها را سرنگون، قدرتمندان را خوار، و جوامع را زیرورو کرد. در روسیه، آشوب‌های سال ۱۹۱۷ تزاریسم را از سریر قدرت به زیر کشید و زمام امور را به دست نظامی داد که هنوز کسی نمی‌شناخت. در پایان جنگ، امپراتوری اتریش-مجارستان از صحنه روزگار حذف شد و حفره‌ای را در قلب اروپا بر جای گذاشت. امپراتوری عثمانی،

با سرزمین‌های گسترده‌اش در خاورمیانه و متصرفاتش در اروپا نفس‌های آخر را می‌کشید. امپراتوری آلمان اکنون دیگر یک جمهوری بود. ملت‌های کهن (لهستان، لیتوانی، استونی، لاتویا) دوباره از ویرانه‌های تاریخ برخاستند و جهان، درد زایمان ملت‌های جدید (یوگسلاوی و چکسلواکی) را از سر گذراند.

کنفرانس صلح پاریس را معمولاً با انعقاد معاهده آلمان که در ورسای به امضا رسید می‌شناسند. باید با دشمنان دیگر، یعنی بلغارستان، اتریش و مجارستان که اکنون کشورهای جدا بودند، و امپراتوری عثمانی نیز معاهدات جداگانه‌ای امضا می‌کردند. باید در مرکز اروپا و سرتاسر خاورمیانه مرزهای جدیدی ترسیم می‌کردند و مهم‌تر از همه، نظام بین‌المللی را بر مبنایی جدید و متفاوت بازآفرینی می‌کردند. آیا اکنون زمان تشکیل سازمان بین‌المللی کار، جامعه ملل، موافقتنامه‌های خطوط بین‌المللی تلگراف یا هوانوردی بین‌المللی فرا رسیده بود؟ پس از چنین فاجعه عظیمی، انتظارات و توقعات عظیمی ایجاد شده بود.

حتی قبل از سال ۱۹۱۸ که غرش توپ‌ها خاموش شد نیز صداهای شکوه‌آمیز، تقاضاگر، و خشمگین به تدریج برخاسته بود. «چین به چینی‌ها تعلق دارد.» «کردستان باید آزاد شود.» «لهستان باید دوباره احیا شود.» آنها به زبان‌های بسیار سخن می‌گفتند و خواسته‌های متعددی را مطرح می‌کردند. جمعی می‌گفتند ایالات متحد آمریکا باید پلیس جهان شود و جمعی دیگر می‌گفتند امریکایی‌ها باید به خانه برگردند. برخی می‌گفتند باید به روس‌ها کمک کرد و برخی دیگر می‌گفتند باید آنها را به حال خود رها کرد. صدای شکایت از هر سو بلند بود: اسلواک‌ها از چک‌ها گلایه داشتند؛ کروات‌ها از صرب‌ها؛ عرب‌ها از یهودیان؛ و چینی‌ها از ژاپنی‌ها. این صداها نگران بودند و اطمینان نداشتند که نظم نوین جهانی دنیایی بهتر از گذشته برایشان به ارمغان بیاورد. در غرب، زمزمه ترس از اندیشه‌های خطرناکی که از شرق می‌آمد به گوش می‌رسید و در شرق، از مادی‌گرایی غربی بیمناک بودند. اروپایی‌ها نمی‌دانستند آیا هرگز می‌توانند از خاکستر جنگ برخیزند یا خیر، و چگونه می‌توانند متحد امریکایی جدید و گستاخ خود را مهار کنند. افریقایی‌ها می‌ترسیدند دنیا آنها را فراموش کرده باشد. آسیایی‌ها آینده را از آن خود می‌دانستند ولی در حال خود مانده بودند.

می‌دانیم زندگی در پایان جنگی بزرگ چه معنایی دارد. صداهایی که در سال ۱۹۱۹ به گوش می‌رسید بسیار شبیه صداهایی بود که هم‌اکنون طنین‌انداز است. در سال ۱۹۸۹ که جنگ سرد به پایان رسید و مارکسیسم شوروی به زباله‌دان تاریخ رفت،

نیروهای قدیمی‌تر، یعنی دین و ملی‌گرایی از خواب زمستانی گران خود برخاستند. بوسنی و رواندا قدرت عظیم این نیروها را به رخ کشیدند. در سال ۱۹۱۹، با تغییر ناگهانی مرزها و طرح اندیشه‌های اقتصادی و سیاسی جدید، همین احساس ظهور نظمی نوین پدیدار شد. در دنیایی که به طرز خطرناکی شکننده می‌نمود، چنین رخدادهایی هیجان‌انگیز و همزمان ترسناک بود. امروز برخی اسلام ستیزه‌جو را تهدید می‌دانند. در سال ۱۹۱۹، بلشویسم روسی چنین تهدیدی را ایجاد کرده بود. تفاوت اینجاست که امروزه کنفرانس صلح جهانی برگزار نکرده‌ایم. هنوز زمان این کار فرا نرسیده است. دولتمردان و مشاورانشان در جلسات کوتاه دو یا شاید سه روزه شرکت می‌کنند و دوباره به کشورشان پرواز می‌کنند. کیست که بداند چه راهی برای حل مشکلات جهان بهتر است؟

دولتمردان، دیپلمات‌ها، بانکداران، سربازان، اساتید دانشگاه، اقتصاددانان و وکلا از اطراف و اکناف جهان به پاریس آمدند تا با مشکلات بزرگی که آن روزها بر جهان سایه انداخته بود دست‌وپنجه نرم کنند و برای حل آنها بکوشند: وودرو ویلسون^۱ رئیس‌جمهور امریکا، و رابرت لنسینگ وزیر کشورش؛ ژرژ کلمانسو و ویتوریو اورلاندو^۲ نخست‌وزیران فرانسه و ایتالیا؛ لورنس عربستان^۳ که در هاله‌ای از رمز و راز و ردایی عربی پیچیده بود؛ میهن‌پرست بزرگ یونانی الفتریوس ونیزلوس^۴ که کشورش را به ورطه فاجعه کشاند؛ پانیست لهستانی ایگناتسی پادرفسکی^۵ که به کسوت سیاستمداران درآمده بود؛ و بسیاری از کسانی که می‌رفتند تا نشان خود را بر چهره تاریخ بگذارند، از جمله دو وزیر کشور آینده امریکا، یک نخست‌وزیر آینده ژاپن و نخستین رئیس‌جمهور اسرائیل در زمره این افراد بودند. برخی همچون ملکه ماری^۶ از کشور رومانی، قدرتمند زاده شده بودند و برخی دیگر همچون دیوید لوید جورج^۷ نخست‌وزیر بریتانیا با تلاش خود از پله‌های نردبان قدرت بالا رفته بودند.

تمرکز قدرت، خبرنگاران و بازرگانان جهان و نیز مردان و زنانی را که نماینده طیف گسترده‌ای از اهداف مختلف بودند به پاریس کشانده بود. سفیر فرانسه در لندن نوشت: «هر کس را می‌بینی دارد به پاریس می‌رود. پاریس به مکان سرگرمی صدها انگلیسی، امریکایی، ایتالیایی و مردان خارجی‌ای تبدیل می‌شود که به بهانه

1. Woodrow Wilson

2. Vittorio Orlando

3. Lawrence of Arabia

4. Eleftherios Venizelos

5. Ignace Paderewski

6. Queen Marie

7. David Lloyd George

شرکت در بحث‌های صلح بر ما نازل می‌شوند.^[۱] حق رأی برای بانوان، حق رأی برای سپاهان، منشور کارگران، آزادی ایرلند، خلع سلاح: دادخواهی‌ها و دادخواهان هر روز از سراسر جهان به پاریس سرازیر می‌شدند. زمستان و بهار، پاریس سرشار از نقشه و برنامه بود: سرزمینی برای یهودیان، احیای لهستان، اوکراین مستقل، کردستان واحد، و ارمنستان. سیل دادخواست‌ها از سوی انجمن‌های شرکت‌کننده در کنفرانس، کمیته کارپاتی-روسی در پاریس، صرب‌های بانات، و کنفرانس سیاسی ضدبلشویکی. دادخواهان از کشورهایی واقعی یا کشورهای موهومی می‌آمدند که رؤیایی بیش نبودند. برخی همچون صهیونیست‌ها از سوی میلیون‌ها تن سخن می‌گفتند و برخی دیگر همچون نمایندگان جزایر آلاند در بالتیک، سخنگوی چند هزار نفر بودند. برخی از آنها دیر به پاریس رسیدند: کره‌ای‌های سیبری در فوریه سال ۱۹۱۹ پای پیاده به راه افتادند و تا ماه ژوئن که کنفرانس به پایان رسید تازه به بندر قطبی آرخانگل^۱ رسیده بودند.^[۲]

کنفرانس صلح از همان آغاز گرفتار سردرگمی درباره سازمان، هدف و رویه‌ها بود. برنامه چهار قدرت بزرگ، یعنی بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ایالات متحد آمریکا برپایی یک کنفرانس مقدماتی بود تا درباره همه شرایطی که قرار است مطرح شود به بحث بپردازند و سپس برای مذاکره با دشمن، یک کنفرانس صلح همه‌جانبه برگزار کنند. سایر قدرت‌های متحد چه موقع می‌توانستند نظرات خود را بیان کنند؟ مثلاً ژاپن از قدرت‌های مهم خاور دور بود. قدرت‌های کوچک‌تر همچون صربستان و بلژیک چطور؟ هر دوی این کشورها بیش از ژاپن تلفات داده بودند.

چهار قدرت بزرگ در برابر این خواسته‌ها تسلیم شدند، ولی جلسات مقدماتی کنفرانس به مراسمی نمایشی تبدیل شد. کار واقعی را چهار قدرت بزرگ، همراه با ژاپن در جلسات غیر رسمی انجام دادند و هنگامی که این جلسات نیز بیش از حد طاقت‌فرسا شد، تنها رهبران چهار قدرت بزرگ ادامه دادند. با گذشت ماه‌ها، آنچه کنفرانسی مقدماتی بود به تدریج به کنفرانس اصلی تبدیل شد. در اقدامی خلاف عرف دیپلماتیک که آلمانی‌ها را خشمگین کرد، نمایندگان آنها را برای دریافت پیش‌نویس نهایی معاهده به فرانسه احضار کردند.

میانجی‌گران صلح امیدوار بودند که چلاک‌تر و سازمان‌یافته‌تر باشند. آنها به دقت تنها نمونه موجود، یعنی کنگره وین را که جنگ‌های ناپلئونی را به پایان رسانده بود

مطالعه کردند. وزارت امور خارجه، تاریخ‌نگار برجسته‌ای را مأمور نگارش کتابی درباره کنگره وین کرد تا راهنمای آنها در پاریس باشد (او بعدها پذیرفت که کارش تقریباً هیچ تأثیری نداشت^[۱]). مشکلاتی که در برابر میانجی‌گران صلح وین قرار داشت، اگرچه بزرگ بود، در مقایسه با مشکلات پاریس ساده بود. لرد کسلری^۱ وزیر امور خارجه وقت بریتانیا، تنها چهارده کارمند را با خود به وین برده بود، ولی در ۱۹۱۹، هیئت بریتانیا حدود چهارصد نفر بود. در ۱۸۱۵، موضوعات به‌آرامی و با فراغ بال حل شدند: کسلری و همراهانش اگر نظارت عمومی سال ۱۹۱۹ را می‌دیدند وحشت می‌کردند. تعداد شرکت‌کنندگان بسیار زیاد بود: بیش از سی کشور از جمله ایتالیا، بلژیک، رومانی و صربستان که هیچ‌یک در سال ۱۸۱۵ وجود نداشت نمایندگان خود را به پاریس فرستاده بودند. ملت‌های امریکای لاتین هنوز بخشی از امپراتوری‌های اسپانیا و پرتغال بودند و تایلند، چین، و ژاپن سرزمین‌هایی دوردست و پرمرمز و راز بودند. اکنون دیپلمات‌های این کشورها با شلوارهای راه‌راه و کت‌های رسمی در پاریس ظاهر می‌شدند. گذشته از اعلام محکومیت تجارت برده، کنگره وین هیچ توجهی به جهان غیر اروپایی نکرد. در پاریس، موضوعاتی که در کنفرانس صلح مطرح شدند از قطب شمال تا قطب جنوب، و از جزایر کوچک اقیانوس آرام تا قاره‌های پهناور را در بر می‌گرفت.

همچنین کنگره وین زمانی برگذار شد که شورش‌های بزرگی که انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه برپا کرده بود فرونشسته بود. تا سال ۱۸۱۵، انقلاب تأثیر خود را گذاشته بود، ولی در سال ۱۹۱۹، تنها دو سال از عمر انقلاب روسیه می‌گذشت و معلوم نبود چه تأثیری بر سایر بخش‌های جهان خواهد گذاشت. رهبران غربی شاهد بودند که بلشویسم روسیه را می‌بلعد و دین و سنت و هر پیوندی را که جوامع آنها را یکپارچه نگه می‌دارد تهدید می‌کند. در آلمان و اتریش، شوراهای کارگران و سربازان قدرت را در شهرها و شهرستان‌ها به دست گرفتند و سربازان و ملوانان سر به شورش برداشتند. پاریس، لیون، بروکسل، گلاسکو، سان‌فرانسیسکو، و حتی وینینگ^۲‌های خواب‌آلود در چمنزارهای کانادا، با اعتصابات عمومی دست و پنجه نرم می‌کردند. آیا این شعله‌های پراکنده از دل آتشی نهان و گسترده برمی‌خاست؟

میانجی‌گران صلح سال ۱۹۱۹ بر این باور بودند که زمان به‌نفع آنها نیست. آنها باید همچون اعقابشان در وین، خطوط جدیدی بر نقشه‌های اروپا ترسیم می‌کردند،

ولی باید به آسیا، افریقا، و خاورمیانه نیز می‌اندیشیدند. «حق تعیین سرنوشت» به شعاری همگانی تبدیل شده بود، ولی این شعار به انتخاب از میان ناسیونالیسم‌های رقیب کمک نمی‌کرد. میانجی‌گران صلح باید در کسوت پلیس جهان عمل می‌کردند و مجبور بودند گرسنگان را سیر کنند. اگر می‌توانستند، باید نظم بین‌المللی‌ای را بنیان می‌نهادند که آغاز جنگ بزرگ دیگری را غیرممکن کند. و البته باید معاهداتی را نیز منعقد می‌کردند. مسلماً باید با آلمان برخورد می‌شد و این کشور را برای آغاز جنگ (یا شاید همان‌طور که بسیاری می‌پنداشتند، برای شکست در جنگ؟) مجازات می‌کردند، آینده‌اش را در امتداد خطوطی صلح‌جویانه‌تر ترسیم می‌کردند، و مرزهایش را طوری تنظیم می‌کردند که خسارات فرانسه در غرب و ملت‌های جدید در شرق را جبران کند. باید برای بلغارستان نیز معاهده‌ای تنظیم می‌کردند. امپراتوری عثمانی نیز چنین وضعیتی داشت. اتریش-مجارستان مشکل خاصی را ایجاد کرده بود، چون این امپراتوری دیگر وجود نداشت و تنها چیزی که بر جا مانده بود اتریش کوچک و مجارستان متزلزلی بود که اکثر سرزمین‌هایشان نصیب ملت‌های جدید شده بود. کنفرانس صلح باید انتظارات گسترده‌ای را برآورده می‌کرد و خطر نومی‌دی نیز به همین اندازه بزرگ بود.

میانجی‌گران صلح نماینده کشورهای خود نیز بودند، و از آنجا که اکثر آنها نمایندگان کشورهای دموکراتیک بودند، باید افکار عمومی را در نظر می‌گرفتند. آنها مجبور بودند به انتخابات آینده بیندیشند و هزینه‌های خشنود ساختن یا ناراضی کردن بخش‌های مهمی از افکار عمومی را سبک سنگین کنند. بنابراین نمی‌توانستند کاملاً آن‌طور که می‌خواستند عمل کنند. زمان طرح خواسته‌هایی بود هم قدیمی و هم جدید. کلمانسو به گلایه به یکی از همقطارانش گفت: «راه انداختن جنگ بسیار ساده‌تر از ایجاد صلح است.»^[۴]

میانجی‌گران صلح در ماه‌هایی که در پاریس بودند باید به اهداف زیادی دست می‌یافتند: معاهده صلح با آلمان و مبنایی برای صلح با اتریش، مجارستان و بلغارستان. آنها از وسط اروپا و خاورمیانه مرزهای جدیدی را ترسیم کردند. البته بخش بزرگی از اقداماتشان دوامی نداشت. در آن زمان، و همچنین در سال‌های بعد، مردم می‌گفتند که کار میانجی‌گران صلح بیش از حد به درازا کشیده و به خطا رفتند. این انتقاد که ترتیبات صلح سال ۱۹۱۹ یک شکست بود و مستقیماً به جنگ جهانی دوم منتهی شد به سکه رایج تبدیل شد. چنین باوری به معنای اغراق در قدرت آنان است.

در جهان سال ۱۹۱۹ دو واقعیت وجود داشت که همواره با یکدیگر همخوانی نداشتند. یکی از این واقعیت‌ها در پاریس و دیگری در میانه میدان، یعنی جایی شکل می‌گرفت که مردم تصمیمات خود را می‌گرفتند و مبارزات خود را دنبال می‌کردند. درست است که میانجی‌گران صلح، ارتش و نیروی دریایی داشتند، ولی در مناطقی همچون آسیای صغیر یا قفقاز که خط آهن یا جاده یا بندر چندانی نبود، حرکت دادن نیروها کند و دشوار بود. هواپیماهای جدید هنوز آن‌قدر بزرگ و قدرتمند نبودند که این شکاف را پر کنند و در مرکز اروپا، جایی که ریل‌های راه‌آهن را کار گذاشته بودند، فروپاشی نظم به معنای این بود که حتی اگر ریل و قطار و واگن هم بود از سوخت خبری نبود. هنری ویلسون^۱، یکی از هوشمندترین ژنرال‌های بریتانیا به لوید جورج گفت: «متهم کردن این یا آن دولت کوچک فایده‌ای ندارد. ریشه شر این است که کسی حرف پاریس را نمی‌خواند.»^[۵]

همان‌طور که ایالات متحد آمریکا و جهان امروز به تدریج درمی‌یابند، قدرت از دل اراده برمی‌خیزد: اراده خرج کردن پول یا هدر دادن جان انسان‌ها. در سال ۱۹۱۹ این اراده در اروپا رنگ باخته بود. رهبران فرانسه و بریتانیا و ایتالیا دیگر یارای آن را نداشتند که به مردمانشان فرمان دهند تا بهای گزاف قدرت را بپردازند. نیروهای مسلح آنها هر روز تحلیل می‌رفت و نمی‌توانستند به سربازان و ملوانانی که باقی مانده بودند اتکا کنند. مالیات‌دهندگان این کشورها خواستار پایان ماجراجویی‌های پرهزینه خارجی بودند. ایالات متحد آمریکا به‌تنهایی توانایی اقدام داشت، ولی چنین نقشی را برای خود متصور نبود، و هنوز به اندازه کافی قدرت نگرفته بود. گاهی وسوسه می‌شویم بگوییم آمریکا این فرصت را از دست داد که قبل از ریشه دواندن فاشیسم و کمونیسم که ایدئولوژی‌های رقیب او بودند، اروپا را در برابر اراده خود به گرنش وادارد. چنین عقیده‌ای به‌منزله بازخوانی گذشته بر اساس قدرتی است که می‌دانیم آمریکا بعد از یک جنگ بزرگ دیگر به دست آورد. در ۱۹۴۵، ایالات متحد آمریکا یک ابرقدرت بود و ملت‌های اروپایی بسیار ضعیف شده بودند. ولی در ۱۹۱۹، قدرتش چندان چشمگیرتر از بقیه نبود. اروپایی‌ها می‌توانستند آرزوهای آمریکا را نادیده بگیرند و این کار را کردند.

ارتش‌ها، نیروهای دریایی، خطوط راه‌آهن، اقتصادها، ایدئولوژی‌ها، تاریخ، همه اینها در درک کنفرانس صلح پاریس اهمیت دارند. ولی نباید از اهمیت افراد

غافل شویم، چون در نهایت این افراد هستند که گزارش‌ها را تنظیم می‌کنند، تصمیم می‌گیرند، و به ارتش‌ها دستور حرکت می‌دهند. میانجی‌گران صلح منافع ملی خود را نیز همراه آورده بودند، ولی علاوه بر این، علایق و سلايق خود را نیز همراه داشتند. چنین چیزهایی هیچ‌جا به اندازه محفل مردان قدرتمند، به‌ویژه کلمانسو، لوید جورج، و ویلسون که در پاریس با یکدیگر به مذاکره می‌نشستند اهمیت نداشت.

بخش ۱

آماده شدن برای صلح

وودرو ویلسون به اروپا می آید

در چهارم دسامبر ۱۹۱۸، کشتی جورج واشینگتن همراه با هیئت امریکایی از نیویورک به سوی کنفرانس صلح حرکت کرد. توپ‌ها به احترام هیئت شلیک کردند، مردم در کنار اسکله فریاد شادی سردادند، قایق‌های یدک کش سوت خود را به صدا درآوردند، هواپیماها و بالن‌های ارتش نیز بالای سر جمعیت چرخ می‌زدند. وزیر کشور آمریکا رابرت لنسینگ، کبوترهای نامه‌بر را با پیام‌هایی سرشار از امید به صلحی پایدار به سوی خویشاوندانش فرستاد. کشتی که قبلاً یک کشتی مسافری آلمانی بود از کنار مجسمه آزادی گذشت و همراه با ناوشکن‌ها و رزمناوهایی که در انتظارش بودند، و کوله‌باری از انتظارات سنگین به سوی اروپا روان شد.^[۱]

بر روی عرشه، بهترین متخصصان که از میان دانشگاهیان و سیاست‌پژوهان گلچین شده بودند، چندین صندوق مطالب مرجع و مقالات ویژه، سفرای فرانسه و ایتالیا در ایالات متحد آمریکا، و وودرو ویلسون حضور داشتند. هیچ یک از رؤسای جمهور آمریکا در دوران زمامداری به اروپا نرفته بود. مخالفان او را به نقض قانون اساسی متهم می‌کردند؛ حتی حامیان او احساس می‌کردند شاید کارهایش عاقلانه نباشد. آیا با گیر افتادن در غوغای مذاکرات، اقتدار اخلاقی عظیم خود را از دست می‌داد؟ دیدگاه خود ویلسون کاملاً روشن بود: برقراری صلح به اندازه پیروزی در جنگ اهمیت دارد. او این پیروزی را مدیون سربازان امریکایی بود. کمی قبل از ترک نیویورک به نمایندگان نگران کنگره گفت: «اکنون وظیفه من است که نقش خود را برای به ثمر رساندن آنچه آنها خون و زندگی خویش را فدایش کردند ایفا کنم.» یکی از دیپلمات‌های بریتانیایی که بدین‌تر بود گفت: «ویلسون همچون دختری که مسحور چشم‌انداز نخستین مجلس رقص عمرش می‌شود، به سوی پاریس کشیده شد.»^[۲]

ویلسون در نامه‌ای به دوست با نفوذش ادوارد هاوس^۱ در اروپا نوشت که توقع دارد تنها تا زمانی در پاریس بماند که خطوط اصلی راه‌حل صلح را ترسیم کند. بعید بود او در کنفرانس رسمی صلح با دشمن حضور داشته باشد.^[۳] کنفرانس مقدماتی، بی‌اینکه کسی بخواهد، به کنفرانس نهایی تبدیل شد و ویلسون در بیشتر روزهای شش ماه حساس ژانویه تا ژوئن سال ۱۹۱۹ در پاریس ماند. این پرسش که آیا او باید به پاریس می‌رفت یا خیر، ذهن بسیاری از همعصرانش را به خود مشغول کرده بود، ولی اکنون بی‌اهمیت می‌نماید. از فرانکلین روزولت در یالتا تا جیمی کارتر یا بیل کلینتون در کمپ دیوید، رؤسای جمهور آمریکا سرگرم ترسیم مرزها و شکل دادن به موافقتنامه‌های صلح بوده‌اند. چرا او نیز نمی‌بایست سودای برقراری صلح را در سر می‌پروراند؟

اگرچه ویلسون دوران تصدی خود را در سال ۱۹۱۲، به‌عنوان رئیس‌جمهوری که بر مسائل خارجی متمرکز است آغاز نکرد، اقتضای زمانه و اصول سیاسی ترقی‌خواهانه‌ای که به آنها باور داشت او را به‌سوی دنیای خارج سوق می‌داد. وی همچون بسیاری از هم‌میهنانش به این نتیجه رسیده بود که این جنگ بزرگ، مبارزه‌ای میان نیروهای دموکراتی که البته بریتانیا و فرانسه نمایندگان شایسته آن نیستند، و نیروهای واپسگرا و طرفدار نظامی‌گری است که آلمان و اتریش-مجارستان نمایندگانشان هستند. حمله آلمان به بلژیک، زبردیایی‌های جنگی پر شمارش، و جسارتش در تلاش برای ترغیب مکزیک به اعلان جنگ با ایالات متحد آمریکا ویلسون و افکار عمومی آمریکا را به‌سمت متفقین سوق داده بود و در فوریه ۱۹۱۷ که انقلاب دموکراتیک روسیه به پیروزی رسید، یکی از آخرین نگرانی‌ها (یعنی اینکه یکی از اعضای متفقین نظامی خودکامه بود) از میان رفت. اگرچه ویلسون در سال ۱۹۱۶ با شعار حفظ بی‌طرفی کشور به ریاست‌جمهوری رسیده بود، در آوریل ۱۹۱۷ ایالات متحد آمریکا را وارد جنگ کرد. او متقاعد شده بود که کار درستی انجام می‌دهد. این برای فرزند یکی از پیروان کلیسای متشیخی^۲ پروتستان که در اعتقادات دینی عمیق پدرش (اگر نگوییم در دعوت او) شریک بود اهمیت داشت.

ویلسون در سال ۱۸۵۶، کمی قبل از جنگ‌های داخلی آمریکا در ویرجینیا چشم به جهان گشود. اگرچه او در سرتاسر عمرش از برخی جنبه‌ها از قبیل پافشاری بر شرافت و گرایشات پدرسالارانه خود نسبت به زنان و سیاهان، یک جنوبی باقی ماند، نتایج جنگ را پذیرفت. آبراهام لینکلن یکی از قهرمانان بزرگ او بود و برای او در جایگاه

1. Edward House

2. Presbyterian

شخصیت‌هایی همچون ادmond برک^۱ و ویلیام گلاستون^۲ قرار داشت.^[۴] ویلسون جوان، بسیار آرمان‌گرا و در عین حال جاه‌طلب بود. بعد از چهار سال سرشار از شادکامی و موفقیت در پرینستون و یک دوره کوتاه وکالت، زندگی حرفه‌ای خود را با آموزگاری و نویسندگی آغاز کرد. در ۱۸۹۰، به‌عنوان عضو ممتاز هیئت علمی دوباره به پرینستون بازگشت. در ۱۹۰۲، با حمایت قاطع هیئت امنا، اعضای هیئت علمی، و دانشجویان به ریاست این دانشگاه برگزیده شد.

ظرف هشت سال، ویلسون، پرینستون را از کالجی خواب‌آلوده و بی‌رمق برای مردان با اصل و نسب، به دانشگاهی بزرگ تبدیل کرد. او در سرفصل‌های درسی این دانشگاه بازنگاری کرد و منابع مالی زیادی را به‌نفع دانشگاه گرد آورد و با استعدادترین و بهترین مردان جوان را از سراسر کشور در این دانشگاه جمع کرد. در ۱۹۱۰، او دیگر به شخصیتی ملی تبدیل شده بود و حزب دموکرات نیوجرسی که تحت کنترل رؤسای محافظه‌کار بود، از او دعوت کرد تا به‌عنوان فرماندار زمام امور را به دست بگیرد. ویلسون با این پیشنهاد موافقت کرد ولی بر اداره این ایالت بر اساس کنترل کسب‌وکارهای بزرگ و گسترش دموکراسی تأکید کرد، در این ایالت شهری به هم زد و تا سال ۱۹۱۱، باشگاه‌های بسیاری در حمایت از «ریاست‌جمهوری ویلسون» تشکیل شدند. ویلسون سخنگوی محرومان، افراد بی‌بهره از حقوق مدنی، و همه کسانی بود که از قطار رشد اقتصادی سریع اواخر سده نوزدهم جا مانده بودند. در سال ۱۹۱۲، در مبارزه‌ای طولانی و نفسگیر، نامزد حزب دموکرات در انتخابات ریاست‌جمهوری شد. در نوامبر همان سال، بهره‌گیری از شکافی که تصمیم تدی روزولت برای مبارزه با ویلیام هاوارد تافت^۳ به‌عنوان یک ترقی‌خواه ایجاد کرده بود ویلسون را بر مسند ریاست‌جمهوری نشاند. وی در سال ۱۹۱۶، با کسب آرای بی‌بیشتر از دور نخست دوباره به ریاست‌جمهوری رسید.

زندگی حرفه‌ای ویلسون سرشار از پیروزی بود، ولی از نظر فردی و سیاسی با لحظه‌های تاریک، و حملات افسردگی و بیماری‌های ناگهانی و توان‌فرسا نیز همراه بود. علاوه بر این، او انبوهی از دشمنان را پشت سرش برجای گذاشت که بسیاری از آنها دوستان سابقش بودند. یکی از رؤسای دموکرات در نیوجرسی او را «ناسپاسی دروغگو» نامید. ری استنارد بیکر^۴ دستیار مطبوعاتی و ستایشگر سرسخت او

1. Edmund Burke

2. William Gladstone

3. William Howard Taft

4. Ray Stannard Baker

گفت ویلسون هرگز کسانی را که با او مخالفت می‌کردند نمی‌بخشید.^[۵] «ویلسون به راحتی از دیگران متنفر می‌شود.» او لجباز هم بود. هاوس با لحنی ستایشگرانه می‌گوید: «هر وقت مسئله‌ای مطرح می‌شود او با ذهنی کاملاً باز گوش می‌دهد و هر پیشنهاد یا توصیه‌ای را که به تصمیم درستی منتهی شود می‌پذیرد. ولی این پذیرندگی تنها تا زمانی ادامه دارد که مشغول سبک سنگین کردن مسئله و آماده شدن برای تصمیم‌گیری است. به محض اینکه تصمیمی گرفت دیگر از آن بر نمی‌گردد و هیچ توصیه و پیشنهاد دیگری را نمی‌پذیرد. امکان ندارد از تصمیمش بازگردد.» آنچه به نظر برخی ستودنی بود به نظر برخی دیگر خودپسندی و خطرناک بود. سفیر فرانسه در واشینگتن مردی را دید که «اگر چند قرن قبل زندگی می‌کرد، بزرگ‌ترین مستبد جهان می‌شد، چون حتی به فکرش هم خطور نمی‌کند که ممکن است اشتباه کند.»^[۶]

این سویه شخصیت ویلسون، هنگامی که نمایندگان تام‌الاکتیار یا مأموران عالی‌رتبه خود در هیئت‌های شرکت‌کننده در کنفرانس صلح را انتخاب می‌کرد نمایان بود. او خود یکی از آنها بود. هاوس، که ویلسون او را رفیق شفیق خود می‌نامید نیز یکی دیگر بود. او با اکراه لنسینگ، وزیر کشور کابینه خود را به‌عنوان سومین نماینده برگزید و دلیل اصلی‌اش این بود که صورت خوشی ندارد او را با خود نبرد. اگرچه ویلسون زمانی دانش عظیم لنسینگ، ذهن حقوقی دقیق و باریک‌بین، و آمادگی آشکار او برای ایفای نقش‌های پشت صحنه را ستوده بود، این علاقه تا سال ۱۹۱۹ به آزرده‌گی و تحقیر بدل شد. او به این نتیجه رسیده بود که لنسینگ دیدگاه‌های اغلب سرسختانه‌ای دارد که با دیدگاه‌های رئیس‌جمهور متفاوت است. ویلسون به هاوس گلایه کرده بود که لنسینگ از قوه تخیل و خلاقیت بی‌بهره است، و هیچ توانایی واقعی و ارزشمندی ندارد. چهارمین نماینده تام‌الاکتیار، ژنرال تسکر بلیس^۱ در کسوت نماینده نظامی امریکا در شورای عالی جنگ در فرانسه حضور داشت. او مردی محتاط و هوشمند بود که دوست داشت در بستر دراز بکشد و توسیدید^۲ را به زبان یونانی بخواند. بسیاری از اعضای دون‌پایه هیئت نمایندگی امریکا عقیده داشتند که او از دوران اوج خود فاصله گرفته است. البته چون ویلسون در طول کنفرانس تنها پنج بار با او صحبت کرد شاید این مسئله اهمیتی هم نداشت.

آخرین فردی که رئیس‌جمهور انتخاب کرد، هنری وایت، دیپلمات بازنشسته

جذاب و مهربانی بود که اوج زندگی حرفه‌ای‌اش سال‌ها قبل از جنگ بود. ویلسون فکر می‌کرد حضور او در پاریس برایش کسب وجهه می‌کند.^[۷]

در آن زمان انتخاب‌های ویلسون در امریکا هیاهویی به پا کرد و بحث‌هایی برانگیخت که هنوز هم ادامه دارد. ویلیام تافت در آن باره گفت: «یک مشت آدم کم‌ارزش.» «قسم می‌خورم هیچ آبی از آنها گرم نمی‌شود.» ویلسون مخصوصاً به جمهوریخواهان که اکثراً حامیان پرشور و شوق جنگ بودند و بسیاری از آنها اکنون در رؤیای جامعه ملل او سهیم بودند اعتنایی نکرد. ویل راجرز^۱ طنزپرداز، از زبان او به جمهوریخواهان گفت: «می‌دانید، پنجاه پنجاه با هم شریک می‌شویم. من می‌روم و شما می‌توانید بمانید.» حتی سرسخت‌ترین حامیان ویلسون به او توصیه کردند مردانی همچون تافت یا هنری کابت لاج، سناتور ارشد جمهوریخواهان را در کمیته مهم امور خارجه منصوب کند. ویلسون به بهانه‌های مختلفی که هیچ‌یک قانع‌کننده نبود این توصیه را نپذیرفت. دلیل اصلی‌اش این بود که جمهوریخواهان را دوست نداشت و به آنها بی‌اعتماد بود. این تصمیم به قیمت تضعیف موضع او در پاریس و آسیب دیدن رؤیای نظم جهانی نوین تمام شد که امریکا در قلب آن قرار داشت.^[۸]

ویلسون برخلاف لوید جورج و کلمانسو، همکاران نزدیکش در پاریس، هنوز اسرارآمیز است. درباره رهبری که به اصیل‌ترین زبان انجیلی متوسل می‌شد و با این همه با مخالفانش بی‌رحم بود چه می‌توان گفت؟ کسی که دل در گرو دموکراسی داشت ولی از بیشتر سیاستمداران همکارش متنفر بود. کسی که می‌خواست به بشریت خدمت کند ولی روابط فردی بسیار محدودی داشت. آیا همان‌طور که تد روزولت می‌پنداشت، او «ریاکارترین و خونسردترین فرصت‌طلبی است که تاکنون به ریاست جمهوری رسیده است؟» یا اینکه همان‌طور که بیکر می‌اندیشید، در زمره آرمان‌گرایان کمیابی همچون کالوین^۲ یا کرامول^۳ است «که هر از گاه یک بار بر زمین ظاهر می‌شوند و لحظه‌ای، با انفجار قدرتی شگرف، بشر خطا کار را به سطح بالاتری از خرسندی می‌رسانند؟»^[۹]

ویلسون خواستار قدرت بود و می‌خواست کارهای بزرگی انجام دهد. آنچه دو سوی شخصیت او را با یکدیگر پیوند می‌داد توانایی و شاید خودفریبی بود که تصمیماتش را در چارچوبی قرار می‌داد که نه تنها ضروری، بلکه به لحاظ اخلاقی صحیح می‌نمود. همان‌طور که بی‌طرفی امریکا در سال‌های نخست جنگ به نفع امریکاییان و در واقع

به نفع بشریت بود، ورود امریکا به جنگ نیز جنگ صلیبی علیه حرص و آز و نابخردی بشر، علیه آلمان، و به طرفداری از عدالت و صلح و تمدن بود. ولی این باور، که بدون آن هرگز آنچه را در پاریس کرد انجام نمی‌داد، ویلسون را در برابر تفاوت‌ها و اختلاف نظرها ناشکیبا کرده بود و چشمانش را بر نگرانی‌های مشروع دیگران بسته بود. کسانی که با او مخالفت می‌کردند نه تنها اشتباه می‌کردند، بلکه به نظر او نابکار بودند. تصمیم ورود امریکا به جنگ برای ویلسون نیز همچون آلمانی‌ها ناراحت‌کننده بود. او برای صلح و سازش میان متفقین و قدرت‌های محور تلاش کرده بود. حتی هنگامی که آنها پیشنهاد میانجی‌گری ویلسون را رد کردند، هنگامی که زیردریایی‌های آلمانی کشتی‌های امریکایی را غرق کردند، هنگامی که مخالفانی همچون روزولت او را بزذل نامیدند و هیئت وزیران خود او به اتفاق آرا خواستار جنگ بود، او انتظار پیشه کرد. در نهایت تصمیم به دخالت گرفت، چون به نظر او آلمان چاره دیگری برایش نگذاشته بود. او در آوریل سال ۱۹۱۷ که برای درخواست اعلان جنگ به کنگره رفته بود گفت: «هدایت این ملت بزرگ و صلح‌جو به سوی جنگ، آن هم جنگی که هولناک‌ترین و وحشتناک‌ترین و مصیبت‌بارترین جنگ تاریخ است و تمدن را به خطر انداخته، کاری بس هولناک است.»^[۱۰] به نظر ویلسون، آلمان یا دست‌کم رهبران‌ش، بار سنگین گناه را بر دوش می‌کشیدند. آلمانی‌ها باید رهایی می‌یافتند ولی سزاوار تنبیه نیز بودند.

عکس‌هایی که در سال ۱۹۱۹ گرفته شده او را همچون مسئول کفن و دفن اموات به تصویر می‌کشد، ولی ویلسون مردی خوش‌سیما، با ویژگی‌هایی خوب و قامتی استوار بود. او رفتاری همچون کشیشان و استادان دانشگاه داشت. ویلسون به خرد و واقعیت‌ها ایمانی راستین داشت، ولی این را که روز جمعه سیزدهم دسامبر وارد اروپا شده بود به فال نیک می‌گرفت چون سیزده عدد شانس او بود. این مرد بسیار عاطفی به احساسات دیگران اعتماد نداشت. احساسات، هنگامی که انسان‌ها را به آرزوی بهترین چیزها وادار می‌کرد خوب و هنگامی که همچون ملی‌گرایی، وجود آنها را مسموم می‌کرد خطرناک بود. لوید جورج که هرگز کاملاً او را نشناخت، ویژگی‌های خوب او را برای یکی از دوستانش برشمرد: «مهربان، صادق، صریح»، و در جمله‌ای دیگر، صفات «بی‌نزاکت، لجوج، و مغرور» را نیز به آنها افزود.^[۱۱]

ویلسون در انتظار عموم خشک و رسمی بود، ولی در میان نزدیکانش جذاب و حتی بازیگوش بود. او به‌ویژه با زنان راحت بود. معمولاً خود را کاملاً کنترل می‌کرد ولی در طول کنفرانس صلح بارها از کوره در رفت (شاید هنگامی که در پاریس بود

دچار حمله قلبی شد). او جناس و اشعار غیر مُسَجَّع را دوست داشت و علاقه داشت منظورش را با استفاده از داستان‌های عامیانه بیان کند. از تقلید لهجه‌ها لذت می‌برد: اسکاتلندی یا ایرلندی همچون نیاکانش، یا لهجه سیاهان جنوبی همچون کسانی که در واشینگتن با او کار می‌کردند. او به‌ندرت به چیزی عادت می‌کرد: حداکثر شب‌ها لیوان کوچکی ویسکی می‌نوشید. به ابزارهای مکانیکی و تصاویر متحرک علاقه داشت. در سفر اروپا معمولاً بعد از شام به تماشاخانه می‌رفت. در میان بهت و حیرت عموم، یک شب به دیدن فیلم ملودرام «همسر دوم» رفت.^[۱۲]

همواره درباره روابط ویلسون با خانم‌ها شایعاتی بر سر زبان‌ها بود. او در طول ازدواج نخستش دوستی‌های نزدیک و شاید رمانتیکی با چندین زن داشت. همسر اولش که به او علاقه‌ای عمیق، اگر نگوییم عاشقانه داشت در سال ۱۹۱۴ درگذشت. در اواخر سال ۱۹۱۵ ویلسون با بیوه واشینگتنی ثروتمندی که هفده سال از او کوچک‌تر بود ازدواج کرد. شایعاتی که این ازدواج به پا کرد او را خشمگین و شگفت‌زده کرد. او دیپلماتی بریتانیایی را به‌خاطر لطیفه‌ای که در واشینگتن دهان به دهان می‌شد نمی‌بخشید: «فکر می‌کنید خانم ویلسون جدید وقتی رئیس‌جمهور به او پیشنهاد ازدواج داد چه کار کرد؟ از شدت تعجب از تخت‌خواب افتاد پایین.» خانواده و دوستان ویلسون برخورد مهربانانه‌تری داشتند. یکی از دخترانش گفت: «چقدر خوب است که پدر دوباره خوشحال است.» هاوس که بعدها به دشمن سرسخت خانم ویلسون تبدیل شد، در خاطراتش نوشت خدا را شکر ویلسون کسی را دارد که سختی‌هایش را با او قسمت کند: «به‌شدت تنهاست.»^[۱۳]

ادیت بولینگ^۱، خانم ویلسون جدید، در سفر اروپا همراه رئیس‌جمهور بود و این امتیازی بود که بانوان مقامات پایین‌تر از آن بی‌بهره بودند. او خونگرم و بانشاط بود و بسیار می‌خندید. عاشق گلف، خرید، ارکیده و مهمانی بود. همه می‌گفتند چشمانی زیبا دارد، ولی به‌نظر برخی کمی چاق و دهانش بیش از حد بزرگ بود. در پاریس می‌گفتند لباس‌هایش کمی چسبان، یقه پیراهنش بیش از حد باز، و دامش خیلی کوتاه است. به‌نظر ویلسون او زیبا بود. او نیز مثل ویلسون اهل یک ایالت جنوبی بود. به یک امریکایی گفت نمی‌خواست مستخدم سیاهپوستش را به لندن بیاورد و لوس کند، چون رفتار بریتانیایی‌ها با سیاهان بیش از حد خوب است. اگرچه مثل سایر زنان ایالات جنوبی از گرم گرفتن با مردان ابایی نداشت ولی کاسب‌زیرکی بود. بعد از مرگ

همسر اولش، مغازه جواهرفروشی خانواده را اداره می‌کرد. وقتی با ویلسون ازدواج کرد، ویلسون به او گفت انتظار دارد در کارها کمکش کند. او این پیشنهاد را با اشتیاق پذیرفت. اگرچه روشنفکر نبود، ولی تندذهن و مصمم بود. ادیث به شدت به همسر جدیدش وفادار بود. ویلسون هم او را می‌پرستید.^[۱۴]

بر روی عرشه کشتی جورج واشینگتن، خانواده ویلسون بیشتر اوقات را با یکدیگر می‌گذراندند، اکثراً در اتاق خود غذا می‌خوردند و بازو به بازوی یکدیگر روی عرشه می‌آمدند. آن سوتر، متخصصان امریکایی روی نقشه‌ها و اسنادشان کار می‌کردند و با نوعی بی‌قراری از یکدیگر می‌پرسیدند که قرار است کشور آنها چه سیاستی را دنبال کند. ویلسون درباره اصول کلی بسیار سخن گفته بود، ولی به جزئیات چندانی اشاره نکرده بود. مرد جوانی به نام ویلیام بولیت^۱ شجاعانه به دیدار رئیس‌جمهور رفت و به او گفت که سکوتش آنها را سردرگم کرده است. ویلسون تعجب کرد ولی با خوشرویی موافقت کرد تا با دوازده نفر از متخصصان اصلی جلسه‌ای داشته باشد. بعدها یکی از آنها گفت: «نخستین باری است که رئیس‌جمهور اجازه داده است دیگران بفهمند چه فکری در سر دارد و چه سیاستی را دنبال می‌کند.» چنین موقعیتی زیاد تکرار نشد. متخصصان با دلگرمی و احساسی خوب از جلسه خارج شدند. ویلسون رفتاری غیر رسمی و دوستانه داشت. او درباره وظیفه سنگینی که پیش روی آنها بود و اینکه برای دریافت بهترین اطلاعات به آنها متکی است صحبت کرد و گفت می‌تواند هر وقت خواستند به ملاقاتش بیایند. «به من بگویید چه کاری درست است و من هم برای اجرایش می‌جنگم.» او از صحبت درباره ایده‌های خود عذرخواهی کرد: «ایده‌هایش چندان خوب نبود ولی به نظرش بهترین چیزی بود که تاکنون شنیده بود.»^[۱۵]

ویلسون گفت وقتی نوبت به برقراری صلح برسد، کشور آنها به درستی موضع داور را اتخاذ می‌کند. آنها باید بر اساس سنت‌های بزرگ عدالت و سخاوت امریکا زندگی کنند. هرچه باشد آنها تنها ملتی هستند که در کنفرانس صلح منافی ندارد. او هشدار داد: «مهم‌تر اینکه مردانی که قرار است در برابر ما بنشینند نماینده مردم خود نیستند.» این یکی از باورهای عمیق ویلسون بود، که برای مردی که کنگره کشورش اکنون در تسلط مخالفان سیاسی‌اش بود عجیب است. او در سراسر کنفرانس صلح به این باور چسبید که به نمایندگی از توده‌ها سخن می‌گوید، و اگر پیامش به آنها برسد (خواه توده‌های فرانسوی یا ایتالیایی یا حتی روس)، به حمایت از دیدگاه‌های او برمی‌خیزند.^[۱۶]

ویلسون به مضمون پرطرفدار دیگری نیز متوسل شد: او به مخاطبانش اطمینان داد که ایالات متحد آمریکا به دلایل خودخواهانه وارد جنگ نشده است. به همین دلیل، و بسیاری دلایل دیگر، آمریکا با ملت‌های دیگر تفاوت داشت، چون به دنبال سرزمین، خراج یا حتی انتقام نبود (به‌عنوان نشانه‌ای از اینکه مشارکت آمریکا در جنگ، با اروپایی‌ها تفاوت دارد، ویلسون همواره بر اینکه ایالات متحد آمریکا یک شریک است نه یک متحد تأکید می‌کرد). مثلاً ایالات متحد آمریکا در هنگام اشغال کوبا به دور از خودپسندی عمل کرد. او با اصرار می‌گفت: «ما برای تصرف زمین به اسپانیا حمله نکردیم، بلکه می‌خواستیم به این مستعمره در مانده فرصت آزادی بدهیم.»^[۱۷]

ویلسون معمولاً به مثال‌هایی از امریکای لاتین متوسل می‌شد، چون بیشتر تجربیاتی که در زمینه روابط خارجی داشت در آنجا شکل گرفته بود. او، دست‌کم آن‌طور که می‌خواست، اصل مونرو^۱ را که در سال ۱۸۲۳ به اروپاییان هشدار می‌داد تا از مستعمره‌سازی مجدد دنیای نوین خودداری کنند، تجدیدمطلع کرد. این نظریه به یکی از قواعد بنیادین سیاست خارجی آمریکا تبدیل شده بود و به‌نظر بسیاری، پوششی برای سلطه آمریکا بر همسایگانش بود. ویلسون این نظریه را چارچوبی برای همکاری صلح‌آمیز همه ملت‌های قاره آمریکا و مدلی برای ملت‌های اروپایی می‌دانست که با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند. لنسینگ به این عقیده نیز همچون اکثر عقاید ویلسون شک داشت: «این اصل صرفاً سیاست ملی ایالات متحد آمریکا است و با امنیت ملی و منافع حیاتی آن ارتباط دارد.»^[۱۸]

ویلسون به آنچه اعتراضات و بهانه‌جویی‌های لنسینگ می‌دانست توجه چندانی نمی‌کرد. می‌دانست که او حسن‌نیت دارد. سربازان امریکایی برای پیشبرد نظم و دموکراسی به هائیتی یا نیکاراگوئه یا جمهوری دومینیک رفتند. او در نخستین دوران ریاست‌جمهوری‌اش گفت: «می‌خواهم به جمهوری‌های امریکای جنوبی یاد بدهم دولت‌مردان خوبی را انتخاب کنند!» او به‌ندرت به این نکته اشاره می‌کرد که در عین حال از کانال پاناما و سرمایه‌گذاری‌های امریکایی‌ها نیز حمایت می‌کند. در طول دوران ریاست‌جمهوری ویلسون، ایالات متحد آمریکا بارها در مکزیک دخالت کرد تا حکومتی را که می‌خواست بر سر کار آورد. ویلسون گفت: «هدف ایالات متحد آمریکا فقط و فقط تضمین صلح و نظم در امریکای مرکزی با اطمینان از عدم اخلال در فرایندهای حکومت بر خویشتن یا کنار گذاردن این فرایندهاست.» وقتی فهمید

مکزیک‌ها دربارهٔ پیاده شدن سربازان آمریکایی و تهدیدهای این کشور با او هم عقیده نیستند بسیار تعجب کرد.^[۱۹]

ماجراجویی مکزیک، گرایش شاید ناخودآگاه ویلسون به نادیده گرفتن حقیقت را نیز نشان داد. نخستین بار که سربازان را به مکزیک فرستاد، به کنگره گفت که این کار واکنشی به تحریکات و توهین‌های مکرر ژنرال ویکتوریانو هوئرتا^۱ رهبر انقلاب مکزیک به ایالات متحد آمریکا و شهروندان این کشور است. ولی در واقع هوئرتا بسیار مراقب بود تا اقدام تحریک‌آمیزی انجام ندهد. ویلسون در کنفرانس صلح پاریس باید ادعا می‌کرد که هرگز موافقتنامه‌های محرمانهٔ دوران جنگ میان نیروهای متفق را که به ایتالیا قول سرزمین‌های دشمن را داده بود، ندیده است. در واقع آرتور بالفور^۲، وزیر امور خارجهٔ بریتانیا در سال ۱۹۱۷ این توافقنامه را به او نشان داده بود. لنسینگ با لحنی تلخ دربارهٔ رئیس‌جمهور کشورش می‌گوید: «او حتی حقایق مسلم را نیز اگر با حس او، یعنی این قدرت نیمه الهی گزینش حقایق همخوانی نداشت نادیده می‌گرفت.»^[۲۰]

همان‌طور که مسئلهٔ مکزیک نشان داد، ویلسون از به کار بردن قدرت مالی یا نظامی چشمگیر کشورش ابایی نداشت. و در پایان جنگ بزرگ، ایالات متحد آمریکا بسیار قدرتمندتر از سال ۱۹۱۴ بود. در آن زمان این کشور دارای یک ارتش کوچک و نیروی دریایی متوسط بود، ولی اکنون تنها بیش از یک میلیون سرباز در اروپا داشت، و نیروی دریایی‌اش با بریتانیا رقابت می‌کرد. در واقع، آمریکایی‌ها می‌خواستند فرض کنند که پیروزی در جنگ را برای متحدان اروپایی‌شان به ارمغان آورده‌اند. سیل گندم، گوشت خوک، آهن و فولادی که کشاورزان و کارخانه‌های آمریکایی برای نیروهای متفقین تولید کردند اقتصاد آمریکا را رونق بخشید. با افزایش شدید سهم آمریکایی‌ها از تولید و تجارت جهانی، اقتصاد اروپایی‌ها رو به ضعف نهاد. نکته‌ای که بیش از هر چیز بر روابط آتی این کشورها تأثیر گذاشت این بود که ایالات متحد به بانکدار اروپایی‌ها تبدیل شده بود. متحدان اروپایی بیش از ۷ میلیارد دلار به حکومت آمریکا، و حدود نصف این مقدار به بانک‌های آمریکایی بدهکار بودند. ویلسون که بعدها معلوم شد بیش از حد اعتماد به نفس داشت، تصور می‌کرد که ایالات متحد آمریکا با اعمال فشارهای مالی می‌تواند به راحتی به اهداف خود برسد. دیوید هانتز میلیر^۳ مشاور حقوقی رئیس‌جمهور گفت: «اروپا به لحاظ مالی، و حکومت‌هایش به لحاظ اخلاقی

1. Victoriano Huerta

2. Arthur Balfour

3. David Hunter Miller

ورشکسته‌اند. کوچک‌ترین نشانه‌ای از عقب کشیدن امریکا به دلیل مخالفت اروپایی‌ها با آرزوهای این کشور برای دستیابی به عدالت و انصاف و صلح، به سقوط همه حکومت‌های اروپا بدون هیچ استثنایی منجر می‌شود و به استثنای یک کشور، به آغاز انقلاب در سایر کشورهای اروپایی می‌انجامد.^[۲۱]

در جلسه‌ای که روی عرشه کشتی جورج واشینگتن برگزار شد، ویلسون به اختصار از دشواری‌ها و مشکلات ملت‌هایی گفت که از خاکستر اروپای مرکزی سر برمی‌آورند: لهستان، چکسلواکی، یوگسلاوی، و بسیاری از کشورهای دیگر. آنها می‌توانستند هر شکل حکومتی که می‌خواستند داشته باشند، ولی فقط باید کسانی را در کشورهای خود جای می‌دادند که خودشان مایل بودند. یکی از کسانی که در این جلسه حضور داشت نوشت: «معیار توده‌های مردم هستند نه رهبران فکری یا اجتماعی یا اقتصادی. آنها باید آزادی عمل داشته باشند. آنها چنین حکومتی را می‌خواهند.»^[۲۲]

از میان همه ایده‌هایی که ویلسون به اروپا آورد، مفهوم حق تعیین سرنوشت یکی از بحث‌انگیزترین و مبهم‌ترین مفاهیم بود و هنوز نیز چنین است. در طول کنفرانس صلح، رئیس هیئت امریکا در وین بارها از پاریس و واشینگتن درخواست کرد درباره این عبارت توضیح دهند ولی هیچ پاسخی نگرفت. درک منظور ویلسون هرگز ساده نبود. «توسعه مستقل»، «حق کسانی که فرمانبردارند برای تأثیرگذاری بر حکومت‌های خود»، «حقوق و آزادی‌های ملت‌های کوچک»، جهانی امن «برای همه ملت‌های صلح‌دوستی که همچون ملت ما آرزو دارند سر به کار و زندگی خویش داشته باشند و نهادهای خود را تعیین کنند»: اینها عباراتی بود که از کاخ سفید بیرون می‌آمد و الهام‌بخش مردمان سراسر جهان بود. ولی منظور از این عبارات چه بود؟ آیا منظور ویلسون، آن‌طور که گاهی به نظر می‌رسید، فقط گسترش حکومت دموکراتیک مردم بود؟ آیا او واقعاً می‌خواست هر قومی که خود را یک ملت می‌داند کشور تشکیل دهد؟ او در پیش‌نویس بیانیه‌ای که برای ترغیب مردم امریکا به حمایت از توافقات صلح تهیه کرد ولی هرگز منتشر نکرد گفت: «اکنون می‌گوییم همه این مردم حق دارند تحت لوای حکومت‌هایی زندگی کنند که خود انتخاب می‌کنند. این اصل امریکا است.» با وجود این، او با ملی‌گرایان ایرلندی و مبارزه آنان برای رهایی از حکومت بریتانیا احساس همدردی نمی‌کرد. در طول کنفرانس صلح، او اصرار می‌ورزید که مسئله ایرلند مسئله داخلی بریتانیا است. وقتی هیئتی از ملی‌گرایان ایرلندی از او درخواست حمایت کرد، به مشاور حقوقی‌اش گفت که دوست دارد به او بگوید برو به جهنم.

او بر این باور بود که ایرلندی‌ها در کشوری دموکراتیک زندگی می‌کنند و می‌توانند به شیوه‌های دموکراتیک مشکل خود را حل کنند.^[۲۳]

هرچه مفهوم حق تعیین سرنوشت ویلسون را بیشتر بررسی می‌کنیم، مشکلات آن آشکارتر می‌شود. لنسینگ از خود می‌پرسید: «وقتی رئیس‌جمهور از حق تعیین سرنوشت سخن می‌گوید، چه واحدی را در ذهن دارد؟ آیا منظور او حق تعیین سرنوشت یک نژاد است یا یک منطقه یا یک جامعه؟» به نظر لنسینگ خروج چنین عبارتی از دهان ویلسون یک مصیبت بود. این عبارت «امیدهایی را ایجاد کرده که هرگز تحقق نخواهد یافت. می‌ترسم این عبارت به قیمت جان هزاران نفر تمام شود. عاقبت این عبارت اعتبار خود را از دست می‌دهد، و از آن همچون رؤیای انسان آرمان‌گرایی یاد می‌کنند که نتوانست خطر آن را بفهمد، تا آن وقت که برای مهار کسانی که دل در گرو آن گذاشتند خیلی دیر شده است.» لنسینگ می‌پرسد یک ملت از چه چیز تشکیل می‌شود؟ آیا منظور از ملت، شهروندی مشترک کشوری همچون ایالات متحد آمریکا، یا قومیتی مشترک همچون ایرلند است؟ اگر ملتی از حق تعیین سرنوشت بی‌بهره باشد، آیا باید از چنین حقی برخوردار شود؟ و در این صورت، چه مقداری از حق تعیین سرنوشت کافی است؟ آیا یک ملت، هر تعریفی داشته باشد، در کشور چندملیتی بزرگ‌تر به خوشی زندگی می‌کند؟ گاهی به نظر می‌رسید ویلسون این گونه فکر می‌کند. هرچه باشد او از کشوری آمده بود که مأمّن ملیت‌های متفاوت بود و برای اینکه اتحاد خود را حفظ کند، جنگ سختی را از سر گذرانده بود که خود نیز شاهدش بود.

ویلسون ابتدا نمی‌خواست امپراتوری‌های چندملیتی بزرگ همچون اتریش-مجارستان و روسیه را تکه‌تکه کند. در فوریه ۱۹۱۸، او به کنگره گفته بود که آرزوهای ملی «که به درستی تعریف شده‌اند» نباید اختلافات و دشمنی‌های جدید ایجاد کنند یا به دنبال جاودانه‌سازی دشمنی‌ها و عداوت‌های کهنی باشند که ممکن است صلح اروپا و در نهایت صلح جهانی را در هم بشکنند.^[۲۴]

این مسئله مجموعه پرسش‌های دیگری را در پی داشت. منظور از ملی‌گرایی «که به درستی تعریف شده» چیست؟ ملی‌گرایی لهستانی؟ مسلماً ملی‌گرایی لهستانی در این چارچوب می‌گنجد. ولی ملی‌گرایی اوکراینی چگونه؟ یا اسلواکی؟ زیرمجموعه‌های آنها چگونه؟ مثلاً کاتولیک‌های اوکراینی یا لهستانی‌های پروتستان؟ امکان‌های تقسیم‌بندی اقوام، به‌ویژه در اروپای مرکزی که تاریخ آمیزه‌ای غنی از مذاهب و زبان‌ها

و فرهنگ‌ها را بر جای گذاشته است بی‌پایان بود. حدود نیمی از ساکنان آن منطقه را می‌توان اعضای دست‌کم یک اقلیت ملی محسوب کرد. وقتی خطوطی که ملتی را از ملت‌های دیگر جدا می‌کند چنین مبهم باشد، چگونه می‌توان مردم را به این کشور یا آن کشور تخصیص داد؟

یک راه‌حل این بود که مسئله را به متخصصان واگذار کنیم. اجازه بدهید آنان تاریخ را مطالعه کنند، آمار را گردآوری کنند و با افراد محلی مشورت کنند. یک راه‌حل به‌ظاهر دموکراتیک‌تر، که از زمان انقلاب فرانسه در روابط بین‌المللی مطرح است، این است که با برگذاری همه‌پرسی با رأی‌گیری مخفی تحت نظارت یک مرجع بین‌المللی، به مردم محلی حق انتخاب بدهند. ویلسون خود فکر نمی‌کرد که حق تعیین سرنوشت به‌معنای برگذاری همه‌پرسی باشد، ولی تا سال ۱۹۱۸ بسیاری چنین می‌پنداشتند. چه کسی قرار بود رأی بدهد؟ تنها مردان، یا اینکه زنان نیز باید در رأی‌گیری شرکت می‌کردند؟ آیا تنها ساکنان منطقه باید رأی می‌دادند یا هر کسی که در منطقه مورد نظر متولد شده بود می‌توانست در رأی‌گیری شرکت کند؟ (فرانسه به‌شدت با همه‌پرسی درباره‌ی استان‌های ازدست‌رفته‌ی آلزاس-لورن مخالف بود و استدلال می‌کرد که این کار عادلانه نیست، چون آلمان فرانسوی‌زبان‌ها را از این منطقه اخراج کرده و آلمانی‌ها را جانشین آنها کرده است). اگر ساکنان محلی نمی‌دانستند به چه ملتی تعلق دارند چطور؟ در سال ۱۹۲۰، هنگامی که پژوهشگری خارجی از یکی از دهقانان ساکن بلاروس در منطقه‌ی مرزی که روس‌ها، لهستانی‌ها، لیتوانیایی‌ها، بلاروسی‌ها و اوکراینی‌ها در آنجا در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند پرسید که او کیست، تنها پاسخی که شنید این بود که «یکی از کاتولیک‌های این منطقه هستم.» متخصصان امریکایی در کارینتیا^۱ واقع در منطقه‌ی آلپ اتریش می‌پرسیدند: «وقتی با مردمی روبه‌رو می‌شوید که نمی‌خواهند به ملتی که از برادران خونی آنها تشکیل شده است بپیوندند یا در برابر مسائل ملی بی‌تفاوت هستند چه می‌کنید؟»^[۲۵]

در پایان سال ۱۹۱۹، ویلسون به کنگره گفت: «وقتی این جمله را می‌گفتم (که همه‌ملت‌ها حق دارند سرنوشت خود را تعیین کنند) نمی‌دانستم ملیت‌هایی هستند که هر روز سراغ ما می‌آیند.» او در برابر گسترش نهضت‌های ملی که از پایان سده‌ی هجدهم به این سو در پی ایجاد کشورهای خود بودند مسئولیتی نداشت، ولی همان‌طور که سیدنی سونینو^۲ وزیر امور خارجه‌ی ایتالیا می‌گوید، «جنگ بی‌تردید احساسات ملی‌گرایی

را بیش از حد برانگیخت. شاید امریکا با طرح شفاف این اصول، این احساسات را تقویت کرده بود.^[۲۶]

ویلسون بیشتر وقت خود را در جلسه با متخصصانش درباره موضوعی که بیشتر باب میلش بود می‌گذراند: نیاز به یافتن راهی جدید برای مدیریت روابط بین‌المللی. این مسئله مخاطبانش را شگفت‌زده نکرد. او در نکات چهارده‌گانه معروفی که در ژانویه ۱۹۱۸ طرح کرد، و در سخنرانی‌های بعدی‌اش، طرحی کلی از اندیشه‌هایش را ترسیم کرده بود. در سخنرانی «اصول چهارده‌گانه» خود در فوریه ۱۹۱۸ گفت که موازنه قدرت، دیگر اعتبار خود به‌عنوان راهی برای حفظ صلح را از دست داده است. دیگر هیچ دیپلماسی پنهانی‌ای نبود که اروپا را به معامله‌های حسابگرانه، وعده‌های عجولانه، و گرفتار شدن در اتحادها و در نتیجه سراشیبی جنگ سوق دهد. توافق صلح نباید راه را برای جنگ‌های آینده باز می‌گذاشت. بازندگان نباید به برندگان خراج و غرامت یا جریمه سنگین می‌پرداختند و ادعاهای ناعادلانه‌ای را علیه آنها مطرح می‌کردند. این اشتباهی بود که بعد از شکست فرانسه از پروس در سال ۱۸۷۰ رخ داد. فرانسوی‌ها هرگز آلمان را برای پول‌هایی که پرداختند، و از دست دادن استان‌های آلزاس و لورن نبخشیدند. آغاز جنگ باید دشوارتر می‌شد. تسلیح کشورها نیازمند کنترل بود (حتی خلع سلاح عمومی). کشتی‌ها باید آزادانه در دریاهای جهان بادبان برمی‌افراشتند (بریتانیایی‌ها به‌خوبی می‌دانستند که این به‌معنای پایان سلاح سنتی آنها برای خفه کردن اقتصادهای دشمن با محاصره بنادر و مصادره کشتی‌های آنهاست؛ بریتانیایی‌ها با استفاده از این شیوه ناپلئون را به زانو درآوردند و فکر می‌کردند پیروزی نیروهای متفق بر آلمان را تسریع کرده‌اند). موانع تجاری باید کاهش می‌یافت تا روابط متقابل ملت‌های جهان با یکدیگر بیشتر شود.

در قلب رؤیای ویلسون نوعی جامعه ملل قرار داشت که امنیت جمعی را ایجاد می‌کرد: امنیتی که در یک جامعه مدنی که از حکومت مناسبی برخوردار است بر عهده دولت و قوانین و دادگاه‌ها و نیروهای انتظامی است. یکی از متخصصان در هنگام سخنرانی رئیس‌جمهور یادداشت کرد که «سیستم کهن قدرت‌ها، یعنی موازنه قوا، در بسیاری از موارد شکست خورده است.» جامعه ملل شورایی داشت که می‌توانست در صورت اختلاف نظر «میانجی‌گری» کند و اگر موفق نمی‌شد، کشور متجاوز را یاغی محسوب می‌کرد و «اکنون یاغی‌ها محبوبیتی ندارند.»^[۲۷]

رؤیای ویلسون رؤیایی آزادی‌خواهانه و مسیحی بود و این دیدگاه را به چالش

می‌کشید که بهترین راه حفظ صلح، ایجاد توازن قوا میان کشورهای مختلف است که در صورت نیاز با پیمان‌های اتحاد میسر می‌شود و راه جلوگیری از حمله، قدرت است نه امنیت جمعی. ویلسون با این ایده به جایگزینی که بلشویک‌های روس مطرح می‌کردند، یعنی این ایده که انقلاب، جهانی متحد را ایجاد می‌کند که تعارض و درگیری در آن جایی ندارد، نیز واکنش نشان می‌داد. او به ملت‌های مستقل و دموکراسی به‌عنوان بهترین شکل حکومت و نیرویی در جهت استقرار خیر در جهان باور داشت. وقتی حکومت‌ها به‌دست مردمانشان انتخاب شوند، نمی‌خواهند، و در واقع نمی‌توانند وارد جنگ با یکدیگر شوند. او در سال ۱۹۱۷ به مجلس سنا گفت: «اینها اصول امریکایی است. نمی‌توانیم هیچ اصلی را جایگزین اینها کنیم. اینها اصول و سیاست‌های مردان و زنان آینده‌نگر در سراسر جهان، همه ملت‌های مدرن، و همه جوامع روشنفکر نیز هست. اینها اصول نوع بشرند و باید حاکم شوند.» او فکر می‌کرد به نمایندگی از نوع بشر سخن می‌گوید. امریکایی‌ها ارزش‌های خود را جهانی و حکومت و جامعه خود را مدلی برای همه می‌دانند. هرچه باشد ایالات متحد امریکا به‌دست کسانی بنیان نهاده شده که می‌خواستند دنیای کهن را پشت سر بگذارند و یکی از اهداف انقلاب امریکا ایجاد دنیایی جدید بود. دموکراسی امریکایی، قانون اساسی امریکا، حتی شیوه‌های کسب‌وکار امریکاییان سرمشق‌هایی بودند که به‌نفع دیگران بود از آن پیروی کنند. به‌قول یکی از امریکایی‌های جوان‌تر در پاریس: «قبل از اینکه کارمان با کسانی که اینجا هستند تمام شود، به آنها یاد می‌دهیم که چگونه کار کنند و سریع هم کار کنند.»^[۲۸]

امریکایی‌ها در برابر اروپایی‌ها رویکرد پیچیده‌ای داشتند: آمیزه‌ای از ستایش دستاوردهای گذشته، این باور که متفقیین بدون ایالات متحد امریکا نابود می‌شدند، و این شک که اگر امریکایی‌ها مراقب نباشند اروپایی‌های مکار دوباره آنها را در رنج و مصایب خود شریک می‌کنند. اعضای هیئت امریکایی در همان حال که برای کنفرانس صلح آماده می‌شدند، مشکوک بودند که فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها مشغول کار گذاشتن تله‌های خود هستند. شاید پیشنهاد یک مستعمره آفریقایی، یا تحت‌الحمایه قرار دادن ارمنستان یا فلسطین، ایالات متحد امریکا را وسوسه می‌کرد و ناگهان کار از کار می‌گذشت. دست و پای امریکایی‌ها در گودال قیر گیر می‌کرد و اروپایی‌ها با لذت به تماشای آنها می‌نشستند.^[۲۹]

وضعیت استثنایی امریکایی‌ها همواره دو چهره داشت: چهره‌ای مشتاق به اصلاح امور جهان، و چهره‌ای که اگر پیامش را نادیده می‌گرفتند با تحقیر روی خود را

برمی‌گرداند. ویلسون به همسفرانش گفت که کنفرانس صلح باید بر اصولی جدید استوار باشد: «اگر این کنفرانس موفق نشود دنیا به جهنم تبدیل می‌شود.» و در ادامه با لحنی نیمه‌شوخی گفته بود که «خود من هم به جایی، شاید مثلاً جزایر گوام^۱ می‌روم تا پنهان شوم.» ایمان به استثنایی بودن گاهی باعث می‌شد که برای سخنان ملت‌های دیگر گوش شنوا نداشته باشند و تنها بخواهند موعظه کنند و همچنین، فقط انگیزه‌های خود را ناب و خالص بدانند. ویلسون خود بسیار امریکایی بود. لوید جورج می‌گوید او همچون مبشری برای نجات کافران اروپایی به کنفرانس صلح آمده بود و «خطابه‌هایی کوتاه» همراه آورده بود که سرشار از بدیهیات آشکار بود.^[۳۰]

مسخره کردن ویلسون آسان بود و بسیاری این کار را کردند. همچنین به راحتی می‌توان فراموش کرد که اصول او در سال ۱۹۱۹ چقدر مهم بود و انبوهی از مردم، نه فقط در آمریکا، می‌خواستند رؤیای بزرگ جهان بهتری را که او به تصویر می‌کشید باور کنند. هرچه باشد آنها ویرانه‌های جنگ بزرگ را پشت سر داشتند. ویلسون این امید را زنده نگه داشت که جامعه بشری با وجود شواهد موجود رو به بهبود می‌رود و روزی فراخواهد رسید که ملت‌ها با همسازی زندگی کنند. در سال ۱۹۱۹، قیل از اینکه موجی از نومیدی ایجاد شود، جهان مشتاق گوش سپردن به حرف او بود.

آنچه ویلسون باید می‌گفت علاوه بر لیبرال‌ها و طرفداران صلح، با نظرات بسیاری از نخبگان سیاسی و دیپلمات‌های اروپا نیز همخوانی داشت. سر موریس هنکی^۲، دبیر کابینه جنگ بریتانیا و کنفرانس صلح، همواره نسخه‌ای از نکات چهارده‌گانه را در جعبه‌ای که مطالب مرجع مهم را در آن نگهداری می‌کرد همراه داشت و آنها را «مبنای اخلاقی» می‌نامید. در سرتاسر اروپا میدین، خیابان‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن، و پارک‌هایی ویلسون نامیده می‌شد. بر روی پوسته‌های دیوارهای دیواره‌ی جمله^۳ «ما خواستار صلح ویلسونی هستیم» نقش بسته بود. در ایتالیا، سربازها جلو تصویر او زانو می‌زدند؛ در فرانسه، روزنامه^۴ چپ‌گرای اومانیته^۳ ویژه‌نامه‌ای منتشر کرد که در آن، رهبران چپ‌گرای فرانسه برای ستایش ویلسون با یکدیگر رقابت می‌کردند. رهبران شورشی اعراب در صحرا، ملی‌گرایان لهستانی در ورشو، شورشیان جزایر یونان، دانشجویان پکن، کره‌ای‌هایی که سعی می‌کردند خود را از زیر یوغ ژاپن بیرون بکشند، همگی نکات چهارده‌گانه را الهام‌بخش خود می‌دانستند. ویلسون خود این مسئله را خوشحال‌کننده و در عین حال هولناک می‌دانست. او به رئیس هوشمند ستاد تبلیغاتی‌اش، جورج کریل که روی

1. Guam

2. Sir Maurice Hankey

3. L'Humanité

عرشه کشتی جورج واشینگتن حضور داشت گفت: «شاید ناخواسته دامی برای من پهن کرده‌ای که گریزی از آن نیست.» اکنون از سراسر جهان به سوی او می‌آمدند، ولی هر دو می‌دانستند چنین مشکلات بزرگی را نمی‌توان یک‌شبه حل کرد. «از صمیم قلب امیدوارم این احساس اشتباه باشد، ولی فکر می‌کنم این مسئله به تراژدی نومیدی منتهی شود.»^[۳۱]

کشتی جورج واشینگتن در ۱۳ دسامبر ۱۹۱۸ وارد بندر برست^۱ شد. تازه یک ماه بود که جنگ به پایان رسیده بود. رئیس‌جمهور روی عرشه فرماندهی ایستاده بود و کشتی به آرامی از میان خط سیر عریضی که ناوهای جنگی بریتانیا و فرانسه و آمریکا در دو سویش ایستاده بودند وارد بندر شد. برخلاف روزهای گذشته هوا آفتابی بود. خیابان‌ها با حلقه‌های گل و پرچم تزئین شده بود. روی دیوارها در ستایش ویلسون پوستر نصب شده بود: پوسترهای راستگرایان او را برای نجات کشور از چنگ آلمانی‌ها و پوسترهای چپگرایان برای دنیای جدیدی که وعده داده بود می‌ستودند. جمع کثیری از مردم که بسیاری‌شان لباس‌های سنتی برتون^۲ را به تن داشتند، سرتاسر پیاده‌روها، پشت‌بام‌ها، و درختان را پوشانده بودند. حتی روی تیرهای برق نیز پر از آدم بود. صدای نی‌انبان‌ها و فریادهای مکرر «زنده باد آمریکا! زنده باد ویلسون!» در فضا طنین انداخته بود. استفان پیشون^۳، وزیر خارجه فرانسه به پیشواز آمد و گفت: «از اینکه به اینجا آمده‌اید تا صلحی بر مبنایی صحیح به ما بدهید بسیار سپاسگزاریم.» ویلسون پاسخی داد که تعهدی برایش ایجاد نمی‌کرد. هیئت امریکایی با قطار شبانه به سوی پاریس حرکت کرد. ساعت سه نیمه‌شب، پزشک ویلسون از پنجره واگن به بیرون نگاه کرد. «علاوه بر مردان و زنان، بچه‌های کوچک را نیز دیدم که بی اینکه کلاهی بر سر داشته باشند در مسیر قطار ویژه ابراز احساسات می‌کردند.»^[۳۲]

استقبال از ویلسون در پاریس، پیروزی بزرگ‌تری بود. در آنجا جمعیت بیشتری گرد آمده بود: یکی از امریکاییان ساکن پاریس گفت: «این چشمگیرترین ابراز هیجان و شوقی بود که تا آن زمان از پاریسی‌ها دیده یا شنیده بودم.» قطار ویلسون وارد ایستگاه لوکزامبورگ شد که با گل و پرچم آذین بسته بودند و مالا مال از گل بود. کلمانسو نخست‌وزیر فرانسه، با اعضای دولت و مخالف قدیمی‌اش رئیس‌جمهور ریمون پوانکاره^۴ آنجا بودند. با به صدا درآمدن توپ‌ها برای اعلام ورود ویلسون، جمعیت

1. Brest

2. Breton

3. Stéphen Pichon

4. Raymond Poincaré

به سربازانی که در طول مسیر صف کشیده بودند فشار می‌آوردند. رئیس‌جمهور و همسرش در کالسکهٔ سرباز، از کاخ کنکورد گذشتند و به محل اقامتشان در شانزله‌لیزه رفتند تا به ابراز احساسات شدید مردم پاسخ بگویند. آن شب، سر میز شام آرام خانوادگی، ویلسون گفت که از این استقبال بسیار خوشحال شده است. ظاهراً که خطاب به حاضران گفته بود: «به‌دقت برخورد مردم را زیر نظر داشتم و از برخورد دوستانهٔ اکثر آنها راضی هستم.»^[۳۳]